



۷۳۸

۳

کتابخانه
مجلس شورای ملی

۱۲



۴۴۴۴

۱۳۲۲

کتابخانه مجلس شورای ملی

نام کتاب: حدائق تحقیق

مؤلف:

موضوع تالیف:

شماره: ۴۳۸۶۲

۲۳۶۶۲

۵۳۹۹

۲۴۹۹

کتابخانه

۲۷۹۹

بازرسی شد
۱۶ - ۲۷

۳۴۸

بازدید شد
۱۳۸۲

۱۹۱۲

مشتبه
تعلیم

بازدید ۱۳۴۰

۱۹۱۲ سن ۴۴۴۴

کتابخانه مجلس شورای ملی

نام کتاب: حدائق الحقایق

مؤلف: اول مدرسه

موضوع تالیف: ۲۴۹۹

شماره ۴۳۸۳

شماره دفتر: ۲۳۶۶۲

۵۲۹۹

تاریخ ثبت شده
۲۷۹۹



بوالعین و نورند بنا بر آنکه چنان توفیق الهی میسر شود رفیق کشته اتمام این سوره
 میسر گردد و امداد و اعانت خداوندی جل و علا رفعت نماید بار بر رفیق
 معهود مراجعت نموده و ازاله علل تا باین سوره منقذ گشته در سبیل جبرئیل منتهی
 گردد و این نیزه فنی باشد از دقایق در احاطه نفیر جلاله العالی و کشف
 اسرار الدقایق و اسأل الله سبحانه و تعالی التوفیق و التمام فان الله اعلم
 و انعم فیصله **فصل در بیان فضایل این سوره که میسر و سبب**
نزول آن و افاضات در کشف و تفسیر و انوار و کشف الاسرار و غیر آن
 روایت کرده است از انبی کعب رضی الله تعالی عنه که حضرت رسالت فرمود
 صلی الله تعالی علیه و سلم علوا ارقاء کسر سوره یوسف فان الله انما یسلّم لکها
 و علیها اهلک و بما ملکک یمینه فقول الله تعالی علیه سکرات الماریت
 و اعطاه الله تعالی القوة ان لا یجحد کلمة یعنی یا مؤذیند بندها که خود را
 سوره یوسف علیه الصلوة و السلام پس بدین سق که هر مسلمانی که سوره یوسف
 علیه السلام بخواند و اهل خود را بیاموزاند و بندگان خود را تعلیم کند حق تعالی
 سکرات مرگ بروی آسان گرداند و او را ثواب کرامت قویانده که بر هیچ مسلمانی
 حد نهم و در آخرت که هر که یازده سوره از سوره قرآنی بخواند حق
 سبحانه و تعالی او را یازده بلیت مصون و محفوظ دارد **۱** هر که سوره السجد
 بخواند از ناسی و کافرنسحق بخلاف یابد **۲** و هر که سوره البقره بخواند از زنجیر
 و قنات عالمانی و دست برد در زبان این گردد **۳** و هر که خواهد از غضب پادشاهان
 و پراسر استیلا ایشان در امان آید سوره آل عمران بخواند **۴** و هر که خواهد
 که رزق وی گشاده گردد و اسباب کسالتی وی آماده باشد سوره الانعام
 بخواند **۵** و هر که خواهد تا آیت دلش از غبار غفلت زدوده گردد و از تعلیل
 دگر در انجلا یابد سوره الاعراف بخواند **۶** و هر که خواهد تا غفلت و غاف
 از باطن وی بتمام مرتفع گردد و بنور وفاق میجلی شود سوره التوبة بخواند

رفیق نویسنده

ی

خبر در این

کتاب

در این

در این

در این

۴ کاه لب بلب حسن می نهاد و کاه روی بر روی حسین می مالید. قریب آن زمان
 غیرت الهی جل جلاله رسید که ای جبرئیل انجیب علیک الصلوة و السلام ما استغنا
 نمائی که این بیکر کسکان خویش بادوست می دارد جبرئیل علیه الصلوة و السلام فرود
 آمد گفت یا رسول الله آنچه ما این دو قرن بعد از تو خود را دوست میداری فرمود
 اولاد ما را که از ما بگویند دوست ما ^{بگویند} جگر منند دور و شایقی بصر منند
 یا محمد کدام یک را دوست میداری گفت این هر دو یک از یک فضلند و این هر دو
 سیوه از یک اصلند هر دو در یک صفند هر دو در یک شرفند هر دو فیض از انافه
 نافعی منافند هر دو له از آفتاب ماه سکاقت هر دو کوه از یک درینند هر دو
 گوکب از یک بونند هر دو روی زهره سعادند هر دو پشت زر زمه سیادتند هر
 دو جگر کوشه رسوند هر دو قره العین بولند هر دو ابن اسد الله اند هر دو قط
 عهد رسول الله اند هر دو مصراع در یک مدینه اند هر دو شراخ یک سفینه اند
 هر دو حلقه یکسوی سدا الی یسین اند هر دو شقه علم آل یاسین اند یا جبرئیل
 هر دو را دوست میدارم جبرئیل علیه السلام فرمان رسانید که آگاه نه یا رسول الله
 از آنکه این هر دو بیکر کوشه ترا یکی از فرزای در آرد و بیکر یاب تیغ شرب در آرد
 آنکس که من قمارت الحضره هم صورت و هم غیور بادشمنان معاملت بصورتی
 کند و بادوستان بغیوری چون این خبر تمهیت بلغ جیب رسید علی الله تعالی علیه
 و سلم پشوش گشت ^{بشد} از آنکه پشوش آمد و از داد که ای فاطمه این دو بیکر کوشه
 مرا بیا چون بنزدی آمدند گفت ای جبرئیل که کشت فرزند را مرا ^{و که} آزرده کرد اند
 خانه دان مرا گفت امان تو یا رسول الله حسن دادم مدینه زهره هند و حسین را
 بکر بلا سربارک از قن جدا کنند رسول علیه الصلوة و السلام باز از خوش بشد و گفت
 اُمّی تو یحیی بنی و یحیی بنی شفا یحیی ثم یقتلون او کادی یحیی بنی اُمّی امان یحیی
 ایمان آرند و امید شفاعت من داشته باشند و با وجوه این فرزندان مرا بقتل رسانند
 این معامله از امت من بغایت خریب و عجیب نماید ^{درین} ناسف بود که جبرئیل

نذر این فرود
 دو بار

6 علیه الصلوة و السلام فرود آمد و سوره یوسف علیه الصلوة و السلام فرود
 آورد و گفت یا رسول الله قایلان اولاد تو یغزاده باشند عاصیان کاه کار باشند
 بپین که یغزادگان با برادر خود کردند اگر عاصیان امت با فرزندان تو این
 معامله کنند عجب مدار و صد و یازده آیت درین باب فرود آورد تا آنکه
 خاطر شریف آنحضرت کرد علیه الصلوة و السلام ^{و القیة}
قال الله سبحانه و تعالی ^{در جبرئیل علیه الصلوة و السلام} **الرحمن الرحیم**
 الذي جعل آسن القصص قصة يوسف الرحمن الذي جعل الملك بعد
 التبعين قصة يوسف الرحمن الذي كشف بالقوى والصبر غصة يوسف
 صلوات الله سبحانه علیه و سلم ^{الحدیث فی فضل القیة}
 در زهره الریاض فقیه داود بن سلیمان سقینی رحمه الله تعالی آورده است
 که حضرت مصطفی فرمود صلی الله تعالی علیه و سلم که چون بنک بگوید بسم الله
 الرحمن الرحیم بنویسد حق تعالی از برای آن بنده عبادت هفصد ساله ^ق
 اختصاص این عدد آنست که چون حق تعالی لوح و قلم را بیاورد آن قلم را صیقل
 بود و از هر بندی تا به بندی بنجاه ساله راه ^{بس} نظر کرد حق تعالی در قلم بنظر
 هیبت قلم بواسطه آن نظر منشو گشت خطاب آمد که بنویس ای قلم هر چه
 خواهد بود تا روز قیامت قلم حاجات کرد که آتی عنوان این منشور را بجه چیز است
 کم خطاب آمد که ابتدا آیت بسم الله الرحمن الرحیم کن ^{بسم} مذلت هفصد
 سال قلم بر گردید تا این کلمه را تمام نوشت خطاب آمد که و عجزی و جلّ لی
 ایما عجزی و کتبه من امته محمد صلی الله تعالی علیه و سلم ^{قال} بسم الله الرحمن
 الرحیم ^{مره} اکتب فی ذلک ثواب ستمائة سنة ^{یعنی} سوکند بعزت و جلّ لی
 که هر بنده و کثیر از امت محمد علیه الصلوة و السلام که یکبار این کلمه را بگوید
 بنویسم من که خداوند دهم در دیوان وی ثواب هفصد ساله عبادت یعنی آن مقدار
 فرصت که قلم در نوشتن این کلمه ببرد ^{ال} بدانکه علما در تفسیر این کلمه اوقات

قلب اول این عبارت گفت یعنی الله تعالی عنها معناه انا الله ازی من العرش
 الى سماء الدنيا یعنی من آن خدای که بیتم از عرش تا تحت الثری جنانکه هیچ چیز
 از نظر من غایب نیست در اینکه ظلمت سودا بر روی صاف رود به بینم و ذره هیتا
 بر ذره هوا بچسبند بل من **سای** ما جنب فیه هوا می بینیم در کار صوابان خدای بینم
 در صومعه یا اینکه هوا که روی ای بستند بهش باش که ما می بینیم
قلب دوم هر چه اشارت با معنی است از اسماء حق حضرت خداوندی
 جل و علا الف اشارت بالو هیئت است **لام** اشارت بلطافت و **وا** اشارت
 بر بوبیت معنی جان شود که الله من براه بن جوی ای یعقوب لطیف منم
 فرج از من خواه ای یوسف **ق** رحیم منم من باز کردیدی برادران یوسف
قر سیم الف اشارت بالآ حضرت خداوندی جل و علا با ابرهم
 علیه الصلوة والسلام که آتش مردم خوار را بروی تو سالم و گلستان کرد اینست
 لام اشارت بلطف است بجان یوسف علیه السلام که او را بعد از سخت و شد
 بسیار وفراق و اشتیاق بی شمار با یعقوب که بر علیه الصلوة والسلام در مقام
 وصال هم عنان کرد اینست **وا** اشارت رحمت او سبحانه و تعالی بر برادران یوسف
 علیه السلام که همه را نایب و صالح و از جمله پیغمبران گردانید پس معنی جان شود که
 بحر الایمان ابرهم و لطفی مع یوسف و رحمتی علی خدیجه ان هدیه القصة احسن
 القصص **قلب چهارم** الف اشارت بر روز اول که یوسف گفت انیت
 رأیت احد عشر کوكبا و لام بر روزیانه جنانکه فرمود لولا ان رأیت یزها فی کرب
 و **وا** اشارت بر روز آخر که گفت رب هذا قیدی من الملک و علی قیدی من اولاد الخادیه
 و دیگر نیز احوال دیگر نایب بزرگان در تنگای سرخوش ابراد فرموده اند ولیکن آنچه
 آخر همه بران اتفاق نموده اند آنست که حروف متقی بها در وایل سورا از قبیل
 متشابهاتست نوعی به ولا نشغل کیکفیت **اما** **الرباب** اشارت را
 درین باب لطایف هست و از جمله آنها سه لطیفه درین کتاب علی الخطاب

ایراد باید نمود تا ازین لطایف شریف خالی نباشد و بحلیه زیب و زینت
 اشارات با عواطف حالی که در **الطیفه** **سای** آنکه ارباب اشارت
 گفته اند که چون دوست با دوست خلد که اسرار بخت در میان آرد هر سخن
 که گوید برز و اشارت گوید تا اعیان و حقایق نکند **بیت**
 • هر جا که من و یار هم باز رسیدیم • ازین بداندیش لب خویش گردیم
 • بی واسطه کوشش زبان از طرف چشم • بسیار سخن بود که گفتیم و شنیدیم
نقل است که دران شب قریب و کرامت که وصال حبیب با حبیب میسر شود
 و قاعده وصال بضابطه دَعْنُكَ وَتَعَالُ مَقَرَّ سَعِ شَرِیفِ بِنُورِ عَلَیهِ الصَّلوة
 و السلام بسلام لطیف حضرت الی محل و علا مشرق شده و دیده انتظار کشیده
 بجل مشاهده جلال ذوالجلال جل جلاله متحرک شده • معاملات آسمانیان بطاعت
 مصروف و اوقات زمینیان بخواب مشغول • حبیبی رحمت رقیب از اسرار
 دوست بر خور دار آمد • و رازهای ناخوشی را بفرمانی از پرده خول آشکار گشته
 چون حجاب هزار نور درید • دیده در نورانی حجاب شد • دید معبود خویش را بدست
 دیده از جهه غیر چوشت • چون بی بخت خدایا دید • بی لب و دهان کلام شنید
 خطاب آسمانی محمد ششاقان محابه در خله به خاکدان دینی در تنای دیدار تواند
 بازشان بلاقات خویش سرازیر گردان • کنت خداوند از بچین مقامی بکالات
 دینی چگونه انفعال نام • و از اوج مشاهده محض مجاهده بکدام دل نترسد کم
 خطاب آینه ای محمد انکس که ترا مشب باین مقام رسانیدی تواند که در ره شبانه
 روزی بیخ فیت این مقام را در میان دلان دینی زیارت تو فرستد • و آنکه خواه فرج
 صلی الله تعالی علیه و سلم جوگشت قره عینی فی الصلوة • بر این معضات • دیگر ای محمد
 این رازها که مشب با تو در میان آورد تو هر چه محابه نشست من یک یک بزبان
 جبریل **نقل است** مع شریف و خواهم که نه جبریل داند که این چه راز است و نه محابه
 شناسند که این چه اسرار است • آن اسرار که است **الرباب** **الطیفه** که میخواند

۱
بیشتر دردم. و نامه بنده خود بدست وی دم کوم بنده من مترس که کس را بر حایل
تو اطلاع نیست. و سبکی من می شوم. من می گویم تو می شوی. به طاعت که رسید
شده قبول می دهم و بهر معصیت که میرسد تو بفرمت بسجده می میرسم. ای محمد
ایست خلوت من با امانت علی تو **بیت** اگر طاعت نیست تا چه بک
جواز چاره شرک بود سیاحت. اگر چند رقم برهه ضلالت. که گفته قریب بپناه سالی
من تا مدتی خاتم از تو می. کرامت خالت رسدای گیرید. اگر هست جرم برون از شما
جدم چون ترا دارم آمرزگار. خدا یا اگر چند بد کرده ام. ولی هر چه کردم بخود کرده ام
زادیش سرفات چه بک. که دریا نشسته از غلظت. **لطیفه در وین**
اگر بوسند که حکمت چه بود در اختیار این سه حرف از برای صلوات این سوره کریمه
جواب آنست والله تعالی علم که این سوره مشتمل بود بر قصه که خوبتر است
قصص است لاجرم ابتدای این سوره بخوبی می نمودند که خوبترین حرفت اما الف
تغلت که چون حق سبحانه و تعالی لوح را بیا فرید بعد از آن قلم را از کف عدم بنضای
عالم وجود آورد. قلم بر لوح اظهار فضل خود کرده گفت از تو قاضی هر زیرا که بر تو
مشرف و مستوفی. و من کل الوجوه بر تو مستعلی و در جبهه هر که عالیه قدر و منزلت وی
افزون تر لوح گفت آری تو اقامت تحمل رفیع است. و مرا مرتبه تحمل و تواضع و نرد
ارباب معنی این مرتبه را در میان مقربان است. لاجرم حجت لوح مقبول افتاد. و سخن
قلم مقبول. بادشاه عالم تعالی و تعظم بسبب تفاع و تعجب قلم بنظر عینیتش گردانیده
منشور گشت. و همچنان سر تکافیه مدلت دو هزار سال بر هیئت ساجدان سر لوح
ملفت. باین بجه از آن غرامت بیرون آمده منظور نظر عنایت گشت. خطاب
آمد که ای قلم سر بردار چون سر بر آورد قطره از انوار قلم بر صحن لوح جکید. و با
لوح الفت گفته آنرا علم افضال برافراشته الف نام کردند. و پنجاه خلعت
مشرف گردانیدند. یکی راستی و دیگر بلندگی. سیم چرخ چهارم تقدیم. و این چهار
خلعت او را مظاهر چهار صفت اوصاف کمال خویش گردانیدند. یعنی الفت بلند

۹
بیشتر و امثال آن. تا گویند آن روز که جبرئیل علیه السلام این سوره را آورد
چون گفت الف خواجه فرمود صلواتی علیه و سلم دانستم. چون گفت لام فرمود
مقلوب کردم. گفت را فرمود قصه نمودم. جبرئیل گفت علیه الصلوة والسلام یا رسول
الله چگونه است که بغیر این معانی نمی رسم. فرمود ای جبرئیل چون دوست اسرار
حبیب با حبیب در میان نهاد واسطه را از آن چه خیر باشد **بیت**
برای او می بخشد در ضمیر جبرئیل. کشف اسرار را که کند نام الکتاب **نقل است**
که در اثنای این گفت و شنید خواجه علیه الصلوة والسلام از حق تعالی پرسید که ای
آفت مرا ازین خلوت که امشب مرا با توست هیچ ضییعی خواهد بود فرمان آمد که بی
ای خدا مرا با تو و خلوت است یکی امشب و دیگری در میان صحابه چنانکه مبین گشت
همچنین با امشب و خلوت کم یکی در قبر یعنی در آن منزلی در وزن. و در آن ذاب و
لا بد هر مرد وزن. در آن کج نهایی و در آن بیت الحزن و تنگدستی در آن وقت که دوستی
از سر قریبی باز کردند. و او را در آن تحسین لحد نهادند. اندران خلوت او را اینست
دم. و با وی از روی شفقت خطاب گشت که کوی غریبی آواز و کج غریبی
آواز شد. و تو غمناکمانا غمناک. و غمناک و جلالتی از دستت رفته یقین منها
الخلایق **بیت** بویستم خاک با این زشت. در آن جگر بخار داری آتش
فرستاد از کج پر خست. شد. تحف روح و جان را از خست. جو که دهم در طبع خود عباد
هر روز جمعی دین در گذار. خلوت دیگر است در آن روز بر سوز باشد.
که عامه سیاه بگو بر سر آفتاب منیر بخند. که از آتش شمس بخور گشت. خرقه عباسی
که زنت در برینجیم با دجیم افکند که فرادای لجن را نکند. کوهها با شکوه را چون
پل شطرنج بر سیاط بسط غمرا بی جان روان گردانند که و از اهل الباطن سیرت در آن روز
بر هیبت و سیاست دشمنان را بسطوت و غضب گرفتار گشت. انبیا را بگفت و شنید
آنت مشغول گردانم محسنان را بخواه مشغول کنم. ملائکه را بتدبیر مهمات بندگان
باز دارم. امانت عاصی جانی ترا از میان اهل عرصات بیرون آورده در قبضه از قبضه ای

شاه وقت قدس و نیک است جل و علا رفیع الذرات ذوالقرن الف راست
 بخدا قولما آتست جل جلاله و من اصدق من الله قیلا الف مجردست دلیل نیازی
 حضرت جللا احدیتست جللا که کویتند صاحب و لا و لا الف بر همه حروف مایست
 مظهر اولیت حضرتتست علامه موالا اول و لا آخر و الیا طری **بیت**
 اولی بلقی آخرین فانی ۲ بخدا وجود تو اول و آخر و مظهر تندیست
 ای درویش دین فعل که بخت گذارش یافت اشاری است و اشاری **اشعارت**
 آنست که بظن عجیب در خود دید و سخن گفت که در وی شایسته کبر بود بآن نظریست
 تادیش فرمودند و فرف او را بیع سیاست بشکافند تا دانی که کبر عند الله بغایت
 مبغوض است و متکبر بنفوس چنانکه فرمود علی الله تعالی علیه وسلم لا یدخل الجنة
 من کان قلبه مثقال حبه من متکبر و لوح چون تواضع نمود بیک آن رفیع
 القدر آمد و از همه نقایص محض کشت رفی لوح حفظ الدانی که متواضعان مرفوع اند
 و متکبران موضوع چنانکه فرمود علیه الصلوة والسلام من تواضع لله الله و من تکبر
 وضعه الله **اما بشارت** آنست که بیک سجده که قرأت وی در گذر آیندند
 و مقبول حضرتش گردانند چنانکه بزرگی وی قتم یابد فرمود عز و علا **رفا فکم و مسا**
یسطرون چه کان می بری در باره بنده که در هر شبانه روزی شست و چهار نفیست
 حضرت او را سبحانه و تعالی سجده و ایض سوی نوافل دعا نیست و خضوع و خضوع نقد
 میرساند اگر کاهان او را در گذرانند و او را بنزوه قبول برسانند عجیب و غریب
 نباشد و بنیک فوقی قلم نیجه و را که قطره جکید بود چهار خلعت پوشیدند
 اگر تواضع بزدن و فروتنی تن دل مارا که سلاله و خلاصه آب و گل ماست ببحار خلعت
 مساف و فاف و رضا و لقا شرف گردانند جد عجیب **بیت** از آنکه ضلیت نقیبه و زباب
 آلف شینکی از ضایل عقیده هم شده بشنو بداند که دقیق نظارین علامت او تدبیر و باریک
 بینان جان تحمل و تکرار در کافران تصور چنین نقش بندی کرده اند و از اوصاف
 و لغوت الف بر حقایق تصویر بستم نموده و نامه بجز باین عبارت تعبیر نموده اند

که الف حرفیت رقم راستی بر کشیده شجره ایست شرمه معانیست بتناق اهل وفات
 رسیده الف نام دارد اما با هیچ حروفی الفست که کبره لا جرم در عالم وحدت نقطه
 و علامت و حرکت می یابد و نیزه صورتیست که در هیچ ندادد باینکه سیر نیست
 که هیچ ندادد حروف همه فغند و او اصلست پس ندانند بهوست ازان که بپایند
 که الف وصلت شرف سبقت دارد ازان سزای شریفست معرفت و ادایتا
 بجهت آن علامت تقریبت اگر کتاب کشور معیوست او شمه کشورست
 اگر حروف لکرم مصدوست او قاید لشکرت راست بدین ختی می ماند که باغیا
 قدرت در باستان دیرستان بر کنار جویبار لوح از برای روح کاشته فی فی
 بناری می ماند که مهندس فطرت در جامع قرآن برای بلاغ اذان احسان
 برافراشته رفیع نامی است که چون ملازم زبان قصد ملازمت بارگاه کله الله
 کند اول سلام وی باید رفت بلند مقامی است که چون ببل بیان آهنگ نوازی
 ثنای الحمد کنند اول بر شاخ قدوی آرام باید گفت صوفی شایست سیاه بوی
 که در صدر جوی اولیا مقام در درجه اعلی دارد محبوب دلکشی است بسیم
 اندام که هر چه دلداده ایست تیر قماش در درون جان او جا دارد **ترجعات**
 کوصف حروف خالی از وی بودی از صفه لوح جلکی نمی بودی
 کراستی الف نبودی منظور جایش ذشرف میان جان بودی
از هر فیهست از غایت تواضع دو آنگشته و کمال لیلت بالطف
 همراه آمده کای خود را در حوضت به دنج میکند و کای در صله بارگاه لا اله الا
 الله نقد کوپین خرج میکند کای چون زاهدان قامت خود را در خدست منجی خانه
 و کای چون عاشقان لای خود را در قدم ارباب حسن و جمال انداخته کای چون
 کشتی تیری برافراشته و کای چون شتر بار تحمل برداشته از وی بزبان حال
 سوال کردم که ای مرکز دایره کمال وای مظهر تجلی جللا الف بجهت استقامت
 صد سوره یوسف را سند ساخته و لوی ترغ بر تالی عساکر حروف

برافراخته. تو باوی بجه خاصیت بدولت ثانی آشتین رسیدی. گفت جون در
 در کاروان قطعات کاهی کردم بیشتر از اهل آن کاروان را مقول یافتم. خود را از میان
 ایشان بیکسو کشیدم. رسیدم که نظرم بر متولی افتاد و غنای و در نظرم مستحسن
 نماید. و طریقی فخر بکایت و اضطراب اجتماع بدربیان کاف و دیم که دو فقیه
 بی زور و سیم اند و قرار گرفتم. نادیده ظرف که نظرم چون خود فقری بیم. و قصدی
 باحوال من راه نیابد. لاجرم از بخت فقر و بخت فقر و منشیی پدر و ایشان بود
 که باین دولت مشرف گشتم. که الفعراء الصبر بهم حلساء الله تعالی یومر العتیمه
 و باین سعادت فایز آمدم که مفتاح الخیرة المستقر. **قطعه**
 دلا بجه صاحب کلان مقامیست. که تا ترا وجود تو با خبر سازند
 جو کمبیا نظر جانب تو ندارند. مس وجود تو در زمان جزو سازند
 ضعیف شکل و نحیف بندت اما مفتاح در رحمت
 و عنوان منشور افت کاهی وجود ضعیف خود را مقدمه لشکر بتا سازد.
 و کاهی در راه رحمت و رحیم جراتی کند. سرشته راحتها او و سر دفتر رحمتها
 اوست مجاهد صومعه رقت و نیازست. محرم سرای راز و نیازست از وی
 سوان کردم که ای بر ضعیف ترکیب. وای حقیر نحیف ترتیب. در محفل ما من
 بخوبی تکیه بجه قابلیت نشسته. و با بجانب حروف بجه شوکت دراز کرده.
 گفت پای دایره من بسبب کوتاه دستی منست چنانکه گفته اند **بیت**
 جو سرود ست طمع کو کفی نخود کوتاه. سره که پای درین آنجن دراز بکند
 و تحقیق این سخن آشت که ماد و برادر بودیم که بعد از ازاد واج بدیدم اادره و
 در وجود آمدیم. درمی ز عالم غیب حواله ما کردند. من از آن درم بمقتضای سبق
 المقرءون استغفار نموده بآن برادر ازانی داشتم. و لواء فقر بر ذروه معاصی
 خود برافراشتم. لاجرم مرافقه سالار کاروان رحمت ساختند. و برادر را پیش
 محبت درم و دینار مقدمه لشکر بخت گردانیدند. اکنون آکیه از لباس صورت

و معوق هایم. اما در مقام امید وادی ام و این را با بی مصلحت برآزگاری و ریاضی
 روزی که نصیب خوب کیشان بخشید. قبیحی بر بند پریشان بخشید.
 که بنیک بومر از پشاش سر ند. و بد باشم مرا پایشان بخشید.
لطیفه دیگری بدانکه این مدحرف را باحوال آدمی نیست تمام است **وقتی**
 بیان کردم که الف نقطه بود از سر قلم افتاده. و در تقدیر آن نقطه را بر صحنه
 لوح بر کشیده. آدمی نیز قطره نقطه آیت که از سر پیل میل بکشد. و ابتدا وضع
 بزنی آن قطره را سر و چون جوانی و صورت را بخ زندگانی کرد آید. بعد از آن
 گردش دور کار و در و لیل و نهار در وی تصرف نموده. تحمل با بلام و غم و اندوه
 ایام پیشش را چون لام دور تا گردانیده. و در پیری با سیری گرفتار گشته. بعد از آن
 بر سر بخوری و بر باین مهربانی چون تضعیف و بخشش خوابانیده. و زار و نزار
 گردانیده ابتدای حال و انهای مال تو دارا و ابل این قصه بر حصه بشوینماید.
 تا با ایام جوانی و استیفاء انانی مغرور گردی. و با در نخوت و غرور از سر خویش
 بیرون بی **بیت** امروز یاد گونه من فعل نمند. و در این در حال لک لک و کج
 از بر که بر یاد کن و دل نه با رخ. ای بلی که بر سر کل در تویی. قال الله
 تبارک و تعالی **تِلْكَ آيَاتُ الْكِتَابِ الْمُبِينِ** یعنی سوگند بالوحیت
 و سر کنند بطف ما سوگند بر بویقت ما که این آیات که بتو ارسال فرمودیم
 درین سوره آیتهای کتابیست که ظاهر است امر او در آنجا از اعراب و زوایا
 معانی او در آنجا از و لطایف و مراد از کتاب باین تقدیر قرآن باشد **تس**
 و توصیف کتاب بمبین بقول ابن عباس رضی الله تعالی عنهما. بدان معنی است
 که در وی بیان خوام و جلاست. و بقول قتاده رحمه الله تعالی بخت آنکه در وی
 بیان رشد و ضلالت. و بقول امام ابو منصور ما توبیدی رحمه الله تعالی
 علیه بدان معنی است که در وی بیان حق و باطل و جور و عدالت **کشف**
 و بقول بعضی بدان معنی که مرجه شارا در امر دین مهم است در وی بین و بین

بِنِ الْاَنْزَالِ لَا يُوْنِىْ وَلَا مَلِكٌ وَلَا نَبِيٌّ هِيَ شَيْعِيٌّ مَرْكُوبٌ مَنَلَتْ تَرْكُوهُ اللهُ
 تَعَالَى رُوْقِيَا مَاتِ الْاَرْقَانُ لَمْ يَفِرْ وَنَهْ خَيْرَ اِيْشَانِ زِيَرَا كَمْ يَفِرْ وَهَنْز
 فَرُشْتَه تَعَالَى قَتْلَا وَفَرَا نَظَرِ خَلْقِ خَوَاجَه عَزَّوَجَلَّ عَلِيٍّ عِيْكَمُ تَرْكُوهُ كُنْتُمْ اَمْسَتْ
 قَتْلَا تَعَالَى رُوْحَه كَمْ حَقِّ تَعَالَى اَنَّا تَدْرِيْ بِيْتِ خُوْدِ جَارِ خُوْدِ زَمِيْنِ فَرِشْتَاةِ تَعَالَى
 قُرْآنِ وَكَلْبَه وَوَمِنْ مَوْلَا تَعَالَى قُرْآنِ اَيْشَه تَبَا اَوْسَتْ اَكْبَه مَطْلَعِ وَفَا اَوْ
 وَوَمِنْ مَطْلَعِ مَرْيَمِ وَوَمِنْ مَطْلَعِ خَلْقِ خَوَاجَه وَوَمِنْ مَطْلَعِ خَلْقِ خَوَاجَه
 كُنْتُمْ اَمْسَتْ رُوْحَه تَعَالَى رُوْحَه كَمْ اَكْرَحُ تَعَالَى بِنْدَه رَا بَعْدَه مَرْيَمِ اَزْوَاقِ
 مَرَا مَرَا رَفِمْ عَطَا فَرَا يَفِيْضُوْزِ بَحْثَا يَنْ وَدَقَا يَنْ وَنَكَاةَ وَاسْرَارِيْ كَدْ دَرِ قُرْآنِ مُوَفِّعِ اَكْبَه
 اَكْرَا كَمْ قُرْآنِ صَنْتِ حَقِّ تَعَالَى سَتْ وَصَفَتْ اَوْسَجَا نَهْ جَوِيْ ذَا مَتْ اَوْسِيْ نَهَا يَتْ
 نَهْ نَهْ نَهْ سَتَا يَ سَتَا يَ غَيْرِ سَتَا يَ جَوِيْ نَهْ نَهْ نَهْ نَهْ نَهْ نَهْ نَهْ نَهْ نَهْ نَهْ نَهْ نَهْ
 وَكَلْبَه كَرْدَه بَقْدَرِ اَنْتَ كَمْ حَقِّ سَتَا يَ وَتَعَالَى بَرَا يَ دَلْهَا بَكَا يَدْ وَدَا يَشَه
 قُرْآنِ جَمَالِ رَا يَ بَا يَشَانِ نَا يَدْ شَيْخِ جَنِيْدِ بِنْدَا يَ كُنْتُمْ تَرَا اللهُ تَعَالَى خُجِيْمَه
 كَمْ دَرْوِيْ بَرْشِ سَرِيْ دَرَا مَدَمِ نَهْ تَعَالَى مَرْفَعَه دِيْدِمِ مَرْجِيْ نَزْدِوِيْ اَزْهَوْشِ
 دَفْتَه اَزْخَالِوِيْ بَرْسِيْدِمِ شَيْخِ فَرَا يَ اَقْرَا اَكْلَامِ شَيْخِ اَسْتِ مَرْيَمِ اَزْوَاقِ
 اَيْتِ بَرْوِيْ كَشُوفِ كُنْتُمْ دَرْ بَرَا بَرَا نَ هَوْشِ اَزْوَاقِ نَا يَدْ شَدْ نَهَا زِيْشَا اَزْوَاقِ
 فَرِشْتَه كُنْتُمْ شَيْخِ جَنِيْدِ بَرْمَا يَدْ رُوْحَه تَعَالَى رُوْحَه كَمْ مَنِ كُنْتُمْ عَانِ اَيْشَه رَا
 بَا زْوَاقِ يَنْدَا يَ نَهْ نَهْ نَهْ نَهْ نَهْ نَهْ نَهْ نَهْ نَهْ نَهْ نَهْ نَهْ نَهْ نَهْ نَهْ نَهْ نَهْ
 كَمْ اَيْنِ عِلْمِ بَرَا يَكَا رَسِيْدَه اَسْتِ مَنِ كُنْتُمْ اِيْ شَيْخِ مَوْجِبِ دَفْتِ نَزْدِوِيْ يَعْقُوْبِ
 عَلَيْهِ الصَّلَاةُ وَالسَّلَامُ دِيْدِمِ بَرَا هَنْ خُوْنِ اَكْرَهْ بَرَا سَبِ بَا زْوَاقِ يَنْدَا يَ نَهْ نَهْ نَهْ
 دِيْلَه بَرَا هَنْ بَرَا اَكْرَهْ نَزْدِوِيْ يَهْ بَحْتِ خَلْقِيْ دَفْتَه بَا شَدْ مَخْلُوْقِيْ بَا زْوَاقِ يَنْدَا يَ
 كَمْ عَقْلِ وَهَوْشِ بَرَا يَ تَعَالَى دَفْتَه بَا شَدْ مَخْلُوْقِيْ تَعَالَى بَا Zَا يَدْ اَكْرَهْ حَقِّ تَعَالَى
 بِيْرِ حَقِّ تَعَالَى بَدَسَتْ تَوَا نَا وَرَدَه اَزْوَاقِ اَكْرَهْ مَرْجِه دَا خَرَا يَ بِيْرِ اَيْنِ جِيْزِ بَدَسَتْ اَكْرَه
 اَوْرَا بِلَا نَ خَيْرِ بَا يَدْ بَعِيْثِ تَا مَقْدَادِ نَزْدِوِيْ حَقِّ تَعَالَى بَا يَهْمِ جِيْزِ تَوَا نَا يَنْتِ

عَقْلِ كُوِيْدَه مَنَا وَرَا يَزْبَانِ بِنِيْدِمِ * عَشَقِ كُوِيْدَه كَحَشِ بَا شِ بَحْثَانِ بَرْمِ
 جَانِ بَرُو كُوِيْدَه وَرُوْزِ مَنِ وَبَرْخِ نَهْ * جِيْسَتْ كُوْرَا بُوْدَه نَا شِ جَانِ بَرْمِ
 نِيْسَتْ كَلْبَه بَرَا نَدِيْشَه وَنَهْ هَوْشِ جَوِيْ * نَامِنِ اَوْرَا يَ وَرَطْلِ كُرَانِ بَرْمِ
 نِيْسَتْ مَخُوْنِ جَانِ بَشْتَانِ عِلْمِ خَالَتْ * نَامِنِ اَوْرَا بَرْوِيْ مَلِكِ جَانِ بَرْمِ
 اَوْفَرِشْتَه اَسْتِ اَكْبَه كَمْ بَصُوْرَتِ بَحْتِ * شَهْوَقِيْ نِيْسَتْ كَا وَرَا يَزْبَانِ بَرْمِ
 نِيْسَتْ مَحْبُوْبِ كَدْ بَخُوْرِ كَمْ خُوْدِ رَا مَنِ * آهْ اَكْبَه اَوْرَا بَعِيْثَانِ بَرْمِ
 عَزَّتِ حَوْزِ غِيْبِيْ خُوْدِ اَزْوَاقِ اَفُوْشْتِ * كَمْ مَنِ اَوْرَا بَحْتِ يَنْدَا يَ بَحْتَانِ بَرْمِ
 شَسْ تَرْوِيْ كَدْ بَكْرِيْ وَنَهْ حَوْجِ وَنِيْسَتْ * كَمْ اَوْرَا يَهْمَانِ قَلْبِ زَمَانِ بَرْمِ
درجه هفتم كَدْ دَرَا بِنْدَه قُرْآنِ خَوَانِ رَا جَوِيْ اَزْدِ دَهْشَتْ دَرَا رَنْدِ
 دَرْجِهْ هَفْتَمِ نَكْرَهْ اَنْمَارُوْ اَشْجَارِ بِنْدِ جَمِ تِيْلَا كُنْدِ دَرْجَاتِ يَ شَا رَمِيْدِ كُوِيْدَه
 اَيْنِ دَرْجِهْ هَا سَتْ جِيْسَتْ خَطَابِ اَيْدِ كَدْ دَرْجَاتِ نَسْتِ اَقْرَا وَاقِ يَحْتِجَانِ
 وَبَرْوِيْ كُوِيْدَه بَحْتِ جَنْدِ دَرْجِهْ كُوِيْدَه بَرْوِيْ دَرْجِهْ تَوَا كَرَامَتْ فَرَا يَمْ بِنْدَه اَزْوَاقِ
 قَبِيْثِ كُوِيْدَه بَرْوِيْ دَرْجِهْ خُدا وَنَدَا حَقِّ تَعَالَى فَرَا يَدْ بَرْوِيْ دَرْجِهْ دَهْشَتْ
 بِنْدَه كُوِيْدَه بَرْوِيْ دَرْجِهْ فَرَا يَدْ بَرْوِيْ دَرْجِهْ عَطَا كَمْ بِنْدَه كُوِيْدَه بَرْوِيْ
 دَرْجِهْ حَقِّ تَعَالَى فَرَا يَدْ بَرْوِيْ دَرْجِهْ بَحْتِ اِيْ بِنْدَه قُرْآنِ بَحْتَانِ وَبَا لَامِيْ رُوْ
 فَرَسْتَا نَ اَزْجِبِ وَرَا سَتْ اَوْدَرَا مَدَمِ بَرْوِيْ دَرْجِهْ بَرِيْدَانِ بَرُوْنِ بَدَجْنَه
 اَخِيْرِ مَدَمِ مَشْهُدِ شَهُوْدِ رَسِيْدَه بَا شَدْ بَرَا نَ مَسْئَلِ بَقَا يَ سَرْمَدِيْ نَكِهْ زَنْدِ
 كُوِيْدَه مَلِكَا قُرْآنِ خَوَانِ دَمِ وَخَشْتِ كَرْدِمِ نَدَا خَضِرَتْ ذُوْلِ جَلَالِ اَزْدِ دَرْوِيْ كَهْ اِيْ
 بِنْدَه بَحْتِ تَوَا نَا خُوْدِ خَرَا نَدِيْ مَنِ مِيْ شَيْخِ مَدَمِ دَرْوِيْ كَرِيْمِ نَهْ نَهْ نَهْ نَهْ نَهْ
 اَكُوْنِ نَهْ نَهْ نَهْ اِيْ بِنْدَه قُوِيْ شَقُوْا مَنِ مَخْلُوْقِ حَضَرَتْ بَا دَشَاهِ عَالَمِ تَعَالَى
 وَتَقْدَسْ وَتَعَزَّزْ قُرْآنِ خَوَانِ اَعَا زَكَنْدِ وَسُوْرَه طه وِيْسِ بَرْوَاقِ بِنْدَه
 اَزْوَاقِ سَاعِ اَنْ قَا لَهْ مَدَمِ هَوْشِ شُوْدِ عَقْلِ اَزْوَاقِ دِيْدِمِ وَفَرَا اَزْوَاقِ بُوِيْدَه
 كَرْدَه كُوِيْدَه بَا رُخْدَا يَا شَيْخِ لَنْتْ كُنْدَا تَوَا يَا جَوِيْ بُوْدَه لَنْتْ دِيْدَا تَهْ بَا دَشَاهِ

۱۸ حال سخن و ملا حجاب جلال از پیش جمال بر دارد و گوید بنده من لذت گفتار دین
 لذت دیدارم پدید **صبر** بحر که من از خواب گران بر خیزم
 صبر نکس بجانت نکران بر خیزم **در مقامی که شهیدان غت باطل شد**
 من بخون خرقه کفن نغمه زان بر خیزم **چون شوم خاک بجاکم کز دی کن جو صبا**
 تا یحیی ز زمین زخمی کان بر خیزم **لبنه مجتهدین بر خیزم**
قرآن مجید ای عزیز من قرآن نامه است که کج اوقات است نام او کتابت
 آنرا قرآن الیک مبارکت بر فلک هدی زهره روشن جبین است هدایت
 حمایت او ان تبارک آیات کتاب المبین است راصد مرصدا فلان
 دین است قاصد مقاصد سلاک یقین است بار بلند پرواز شرف
 ازل و ابد است بلبل بلند آواز غرق سرمد است ارغنون عشق است که مطهران
 بزم بچشم در پرده بچشم نمی توانند ارغوان شوق است که باغبان گلشن سرای
 الاطال شوق الاثر را بکار بویار و نا الهم لا تشد شوقای پروانند صاحب
 کالیت که در دعا فلان راب فصاحت آوازه نواز فلان شوق من مرشد
 در می نوازند قی بنی صاحب جلال است که در جامع عراقی ملامت صدق اند
 لایسته الا المظهر و ن دری دهد خورشید طلوع است که در مطبخ کرمش
 امبارق سوات سبع یک طبق است عطار دلفینی است که در کتب قلمش
 الواع توبه و انجیل یک ورق است کتاب آن مصوریت که در قلم کرم او سیح
 آب دفع کرد خطاب آن مقتدیت که تیر تقدیر او سیح با بفع نشود
 و تم بشریت و فخر ملکیت از ادراک معانی نهانی او دور است معنی آن
 مدح سبک روح قنجه کرم من است نور است یار و قادر ارباب علمت
 کل و کلزار اصحاب طریقت **مطلع** هر ای که بخوار آمد ببلان
 وی بخوارم دلها بلان آینه دار رخ شای قوی مطلع انوار آبی تویی
 مناید ربع معانی تویی قاعده سبغ مشایق تویی

باید هر غلی میکن تویی **مطلع** جان من سخن تویی دست بفرات تو خوارم زدن
 با تو بگویم که قیادت شد دردم آساید در آن تو باش **بدان خدمت سلطان تو**
 زلف زمرات دلم زوای **بودم اسرار حقیقت کشای** حقه پروا و مرا جلد ده
 در دل من تو بجا ده **بر فلک این برده زرخار دق** هان که دم عاشق و جدا و
 جلد زنا ب وجود سرا **آینه ساز که بیم خدا** آنچه توانی بر عالم بگو
 خلقتی صبیحی بوش **تاج کرامت بر ما بر نه** هر چه مرادست خدا باد
قال الله تبارک و تعالی **فی نفس علیک احسن القصص** ما بر تو میخام
 خوبروی قصه کوفی **یا ایحی الیک هذا القرآن بطریق وحی بر توین است**
 جبرئیل این سوره را و این کتابت **فی القافین** و بدست که بودی ای محمد
 پیش از آنکه وحی بخوریم سیم از غیر و اقصان از قصه یوسف علیه السلام **ما**
 و این این قصه است از ستم بفریده لام لمن القافین **کشف** بدانست
 لفظ قصص احتمال دو معنی دارد یکی قصاص که مصداقست بمعنی قصه
 کردن تا تقدیر چنین شود که **فی نفس علیک احسن القصص** و دیگر
 بمعنی مفعول بمعنی مقصود بمعنی قصه کرده شد و تقدیر چنین که **فی**
نفس علیک احسن القصص **ما یقص من الامار** **کشف** چه فعل این هر دو
 بمعنی آمده است چنانکه سبک و طلب که بمعنی مصداقست و بمعنی مفعول
 و اگر گویند احسن القصص بمعنی نیکوترین قصه است این قول خطاست
 زیرا که قصص بجمع قاف مصداق قصه نیست قصصا قصص آمده است
 و اگر مراد قصصا بودی بکس قاف آمدی و این عباس رضای الله تعالی عنهما
 بمعنی نیکی است **لک احسن البیان** است **س** و مراد از قصه باطل و حلاج
 غریبت بیان کردن خبر است بی دردی بخانه مفتضا و شوق کلام باشد **س**
 و غنیه قصه است که جیدا لفظ **فی النفس** باشد بجهتین که از شیاطین الفاظ
 او شیر بهانی مرتبه مقصوده باشد تا آن معانی مراده و از آن الفاظ مستفاد

بر طریقه و صنوع مفهوم کرده که **نام یکم فی التفسیر** این قصه
 بدانکه خداوند تعالی در حق او و اوصاف و ازیاب تصنیف و تخریص نظر الله تعالی
 بجهت توحید و توحید درین باب بیان فرموده الله اما این فقیر بعد از مطالعه آن
 و بر جسته و جری هر غایت مشحون بصرف اشارت در سبک عبارت و دواورد
 تا مرقع ارواح سامعان و منظر ریاض طایبان باشد **و جمل اول**
 آنست که این قصه از ابتدای آنها در زمان و عهد بعید بود و چون سبب است تا از
 امام حسن عسکری رحمه الله تعالی علیه مرویت که فرمود از پدرش خواست
 که بمقتضای این خبر با خط و عنوان این قصه با حقه است تا بر جمع و فزاید بدو
 اعفی یوسف بیست و پنج عیدما الصلوة والسلام مدلت هشتاد سال بود و درین
 مدتی مقرب و محبوب داعیه السلام هر سالی حال طاری می شد و هر ماهی
 ناله و آهی و هر هفته خم نهفته مر و زوی سوزی و هر شبی طلبی و مر و زوی
 غمی و هر ساعتی شاعی و هر طرفه العینی فراق قره العینی می بود چون این
 قصه مشتمل برین وقایع غریبه و بدایع عجیبه بود لاجرم احسن القصص آمد
و جمل دوم آنست که این قصه منسوب به یار کیم بود اول کیمینه
 قصه کیم بود آن در حق تعالی کیم و بزبان رسول کیم بود الله تعالی
 رسول کیم و بیان احوال کیم بود آن هذا الایسک کیم و ذکر آنست
 در قرآن کریم بود الله تعالی کیم و چون کیم نزد الله تعالی خیرترین صفات
 قصه که مشتمل بود برین چهار نسبت نیز خیرتر قصه ها آمد **و جمل سوم**
 ای درویش که قریب منسوبی به یار کیم بود اول بنده رب کریم جلاله و تعالی
 الانشاها ما غفرک بریک الکریم دوم امت رسول کریم الله تعالی رسول کریم
 فی دو قرآن کریم الله تعالی رسول کریم و کیم زاده و لغد حق شایسته
 آدم لاجرم چنانکه این قصه خیرترین است قریب خیرترین کاینانی لغد خلفا
 الانسان فی احسنی تعویذ قبارک الله احسن الخالقین **و جمل چهارم**

آنست که قصه های پهلوان و دیگر علیهم السلام در سوره ها متفرق مذکور
 و این قصه تمام در یک سوره مزیور است مثلا قصه آدم علیه السلام در
 دوازده سوره مذکور است قصه نوح علیه السلام نیز در دوازده سوره
 قصه هود علیه السلام در چهار سوره مذکور است قصه صالح علیه
 السلام در یازده سوره مذکور است قصه ابرهیم علیه السلام در
 هیزده سوره مذکور است قصه لوط علیه السلام در نه سوره مذکور است
 قصه یونس علیه السلام در بیست و نه سوره آورده است قصه شعیت
 در سه سوره یاد کرده است قصه عیسی علیه السلام در دو سوره ابراد فرموده
 قصه ایوب علیه السلام در دو سوره تعداد کرده قصه یونس علیه السلام
 در چهار سوره یاد بدست قصه داود علیه السلام در پنج سوره کشیدست
 قصه سلیمان علیه السلام در چهار سوره مقدست قصه زکریا علیه السلام
 در سه سوره مجربست قصه عیسی علیه السلام در نه سوره معدود است
 قصه یحیی علیه السلام در دو سوره معهود است اما قصه یوسف علیه السلام
 و السلام در همین سوره از اول تا آخر مذکور و مزیور منطوق و مشهور است
 بر این نسبت او را بهجت این باشد **و جمل چهارم** آنست که قصه های
 پهلوان و مشقت و محنت کشیدن ایشان از مریکا کتان و کافران بود و قصه
 یوسف علیه السلام و جود و جفا کشیدن او از آشیایان و برادران بود **و جمل پنجم**
 من از یکا کتان دیگر نالم که را من مرجه کرد آن آشنایان بر قصه کدرو
 نام دشمن مذکور کرده همراهینه احسن القصص باشد **و جمل ششم**
 آنست که محمد بن یحیی گفت قدس سره که این قصه احسن القصص است زیرا که
 در وی بیان سه حالت است که آن سه حالت احسن احوال است پس قصه
 مشتمله برین سه حالت احسن القصص باشد آقا بیایان آن سه حالت آورد
 رعایت خدمت حق تعالی در شدت و رخا و در تحسین اخلاق در جمیع معانی

سیم بیای داشتن مروت بعد رطافت در همه و تقوا **و بیایست**
 خدمت قریبانه و تعالی آن بخ که در حین قید رقت و در او ان اهلها و لطف
 یوسف صدوق علیه الصلوٰه و السلام از روی تحقیق سخنان و طاعت حق
 جل و علا کما بی بکال جسد و عاقبت می نمود و در شدت و زخایان بلا و نغمه
 تقاوت می عدا و ان لطیفست و نهایت و توفیق بی غایت **است**
 محسان اخلاق آن بود که هر چند از طریق خلایق و صنایع طوایف محنت
 و مشقت بدان حضرت عاید می گشت او در برابر هر محنتی بختی بیش می زد و بجای
 سرگرداشتی در گذارشتی می نمود هر چند باره او بدی می کرد ندای عفو می کرد
 و چنانکه بر صفحه ضمیر منور می رقم اندوه و غم می کشان و می عفو فرمود و این
 نیز علا مقامات و اقصا درجات بود **است** اقامت مروت آنکه هر چند
 از بردان به نسبت آن یکانه زمان شایسته نیست و اندیشه نیک و بد ملاحظه
 می افکند و سرگرد روی ایشان پیدا نکند و بر رؤس اشهاد شان رسوا نکند و نیز آنکه
 بجای انتقام اتمام می نمود و بر هر جنایی و قای بیش می زد و این سه صفت
 در سخاوت شای تمام دارد و سخاوت عتد الله منزله مال کلام دارد و این نسبت
 این قصه احسن القصص نام دارد **و چهره ششم** آنست که امام جعفر کز
 بن هوزن قشیری قدس الله تعالی و جده فرموده است که بخت قسیم این قصه
 با حسن القصص آنست که درین قصه ذکر محبت حبیب است با حبیب و اخلاص
 محنت و مشقت آن در دمنه غریب و باز مقصود از بیایان قصه استحکام محبت
 حبیب است با حبیب و عبرت گرفتن در طریق مروت ازین قصه غریب و عجیب
 زیرا که این قصه ایت در روی بیان طالب و مطلوب و نشان محبت با محبت
 یوسف قصه جمال یوسف و عشق یعقوب قصه مالک و مروت یحیی بیان میان
 عاشق و ناز معشوقست ذکر جنس و اطلاقات لذت وصال و محنت فراقست
 ازین قصه در هر مرتبه می است و با هر مرتبه در قصه اهل عشق از این **است**

که عشق نبودی و غم عشق نبودی **و چهره هفتم** آنست که درین قصه با حسن
 القصص میفرماید که درین قصه امر و نهی نبوده که آن موجب اشتغال دل
 باشد بخوف تقصیر روی چرا که اکثر قصص سبب طرفی معاملات است و این
 قصه قصه ارباب حالات است **و چهره هشتم** آنست که صاحب
 این قصه از قصه نفس و هوا میفرماید و از مناسبت ابلیس بر یک طوطی
 و اندیش فرا از متقاضی هوای نفس حبس و تلبیس ابلیس چنان در گذشت
 که نه هر مدتی بر این صفت تواند کشتن و بیدم ترک مراد ازین کوی
 میل بسا و تواند کشتن آری اگر نه بدقت عصمت چراغ هدایت در راه آن
 صاحب دولت داشتی بهم آن بودی که از شقاوت شهودت بدو نخل زلفت
 گرفتار گشتی اما کسی که باین عصمت میزد کشته و در پرده عفت متواری
 مانده اگر قصه او احسن القصص کرد حجه عجیب **و چهره نهم** آنست
 که درین قصه ایتد واری طوایف کاه کاران و اصلاح معاملات شتاب
 روز کاران است از ان جهت موسوم با حسن القصص کشته **بیان**
 کاهه سبانه و تعالی بقول ای محمد اگر کاه کاران آنست و گرفتاران خطا
 و زلفت که لباس عصمت بکن معصیت آلوده اند و لذت عمر بکردار
 بیابان عسبان بوده اند کریبان ندامت گفته بدگاه تو آیند و از خوف
 عذاب و ازیم عتاب ما گریان باشند تو سوز و فراق علیه السلام بر ایشان
 خوان نماد اند که با وجود آرزوی برادران هر یوسف را علیه السلام عاقبت
 چون شرمند و سر بخالت بدیش افکنده بیارگاه یوسف علیه السلام آمدند
 یوسف هر چه کرده بودند از همه در کفایت ایند که بفریب علیکم ایوم کذلک
 اکرم الاکرمین جل جلاله چون ندکان کاه کا زنجاب حضرتش بدادمت
 و استغنا زبیش آید و باین نیاز مندی مبادرت نمایند که **بخت**

نفس من بکف سبای من **ک**ر تکیه دست من ای وای من
جمله تو سدا از تو من تو سدا ز تو **ک**ر تو سبکی دیده ام و ز خویش بد
ای کشته آمد ز غله آموخت **س**و ختم صد زجه خوا می شود من
من ز غفلت خد که را کرده ساز **ت**و عوض صد کوه رحمت واده باز
جون بداهت خطا کردم بخش **ب**ردل ورجان بر دردم بخش
غفلت کن ذون صمیمت های مرا **م**خو کن بیک صمیمت های مرا
مست که ای خویش جیران تو **م** گویم ورنیک هم نازن توام
لاجم اگر ملاحتن بین و ارم الراحمین بجل جلاله و عظم کلاله چنانکه یوسف
از همه ارحماها نوازدان در گذشت او نیز کمال کم از کل معاصی بنده کار در گذشت
که **ل**ی اعیادی الذین آمنوا علی انفسهم لا تقطعون رحمة الله و یحیی
ای محمدا از دل کان مادر و دله شکسته دل و خصلت بیا ب تو آیند و از کوه ها
خویش بشیطان کردند تو هم قصه یوسف علیه السلام بریشان خوان تا بجا که
بد یوسف را علیه السلام از فرزندان او راضی گردانیدیم **ک**ن ذلک جوف
انت رضای ما گوشتند **پ**له مادر و غیر ایشان نیز همه را از ایشان راضی
گردانیم **س**ر ایا کنت مخلوقا لیسیرة برزخه **و** یا کنت ریحی و اولاها **ع**جبا کما
ترجت **م** چون تشریفی چه تم کفر کرد کام جان **م** چون تو خشوعی چه هم رخن
و اگر اندوه کینان شکسته دل بیا ب تو آیند و از اندوه آموخت خود شکسته
گشت **ق**سم سوره یوسف علیه السلام بریشان خوان تا دادند که چنانکه
یوسف علیه السلام از اندوه کوا کون برهانیدیم **ا**یضا از این از غم و اندوه دینی
و آخرت برهانیم **م**براد و مقصود برسانیم **و** چنانکه یوسف را علیه السلام
از جاه و زندان برهانیدیم **و** بیا ج و تخت مملکت و صبر سلطنت نشانیدیم
ایضا از این از جاه کناه و زندان دینی بیرون آوردند بادشاه مملکت جنت
گودانیم **ق**ایا کنت ثم کانت نبیما **و** قد کنت کبیرا **ل**لغفار **و** قد کنت

نقل کن زین نفس من که کوب جان می آید **د**ر گذشت زین جاه و زندان که جهان می آید
باز عرش کوسر جبرئیل اوری بر ما **و** در کف کلین نشین کواستخوان می آید
نفس را چون جگر چلیار بر کن بال و پند **ک**ریا بالا بر چون مرغ جان می آید
چو از زرد و سخی آرد فراخی پس چنان **ب**ی ارمیم آتش بوستان می آید
اعظم زده ملک نفست بکفن در کشید **ب**یو عیسی بر فلک دامن گشای آید
دی کرای محمدا کربان محبت کشیده کرم و سز جهان دیده کربان
صبر دینا پشت بخت خید بد رکاه تو آیند و از مفارقت اولاد و احضار
و قرة العین و ثمره الفواد خود بنالند **ت**و هم سوره یوسف علیه السلام
بریشان خوان **ب**یستی چنانکه یعقوب کرمب را علیه السلام بعد از هجران
بیاد ملاقات یار رسانیدیم **ا**یضا از این از محبت مفارقت نعمت مواصلت
برسانیم **ح**افظ **ن**قد **م**رشد **ی**وسف کم کشته باز آید کینان غم بخورد
کله آفران شود روزی کستان غم خود **ک**ر با و غم باشد باز دد سخن خوف
چو کله در کشتی ای مرغ خوش خوان **م** غم خود **ب**کستر کوسر سنگان آتش عشق
که از شوق وصال و عشق جمال دل و جان بر کف نهاده **و** خان و منات
بیاد بر داده **ب**درگاه تو آیند **و** از سوز عشق و داغ فراق ناله کنند **م** سوره
یوسف علیه السلام بریشان خوان **ب**کوی چنانکه زینجا نامراد را برادرش
شما را نیز برادرها برسانیم **م**حسوس **م**حسوس **م**حسوس **م**حسوس
خرم آن خطه که مشتاق یاری برید **ا**ر ز منند کاری بخاری برسد
قیمت و ضلحه داند کمر آن سوخته **ک** پس از دوی بسیار یاری برسد
حریت کلانشا سد کمر آن مرغ اسیر **ک** تران دیده بود پس بهار می برسد
و جبر **م**ر آنست که در تیسیر میگوید که بعضی از اصحاب صفه
رضی الله تعالی عنهم از حضرت رسالت صلی الله تعالی علیه وسلم سوال کردند
که یا رسول الله حق تعالی قصه یوسف را علیه السلام احسن خواند **م**حکمت

درین جمیع بود فیروز از دست آنکه کوی آن قصه نیکوگوی است و صاحب
این قصه نیکو رو و صاحب نیکو گوئی گفتند یا رسول الله دیگر سخن نیکو
روی بنویسند فیروز بودند اما نه چون یوسف قال یوسف کان فی اللیل
نرا و فی النهار شمساً و فی السجود کعباً یعقوب از روی در شبها تار یک
از راه تمام نیابت داشتی باینکه جانش در روزهای تیره از ظلم آفتاب
تابان تو بودی در سحر چون کواکب شاقب و همایون کردی و در غم غم
کشتان رویش باغ دلگشای غمگینان بودی که سینه او را دلی خرمند
کشتی محنت زده بیدار کردی از جسد شل و قلم بر زمین خشک
شادی تو تازه و سبز و زار کشتی شاخ برهنه را بدست حقیرت پیسودی بجا
آوار و آوارها را مدح چون تبسم فرمودی فورا زانسان وی ظهور نمودی و حق
عز کشتی آغاز کردی شعاع نور از کلام وی منظر و کشتی و هب شیشه و کوی
رحمة الله تعالی که کشت حسن تمام دخی نمایان یوسف علیه السلام از برای داشته
بودند و آن حسن میراث بخاکری استی بود علیه السلام و حسن الحق از قبل مادر
وی سار و خاتون دخا الله تعالی همایونی شمس فرمودند و حسن سار با حسن خراش
شالی همایون براری کردی و کونه ببارک یوسف علیه السلام چنان صافی فرود
که در وقت فرود طعام زلف آن طعام از کفر و سینه وی محسوس می شد
تا بان وقت که در معاد قرار گرفت و روایات مختلف در تقسیم حسن میان یوسف
علیه السلام و همه اولاد آدم مختلف افتاده است و روایاتی است که حسن همه
آدمیان منقسم بود و قسمی نصفی تعلق یوسف دارد علیه السلام و بعضی دیگر همه
آدمیان و روایاتی است که ثلثان حسن نصیب یوسف آمد و ثلث نصیب همه علیان
و روایاتی است که حسن را سزا قسم کردند و نصف و نود و نه سزا را یوسف آمد و ثلث
السلام و یک قسم نصیب همه آدمیان از آدم تا بقیامت و گویند که از رسول
علیه الصلوة و السلام از آن خاص حسن یوسف علیه السلام پرسیدند فیروز آن

روز که قوه ضایل و کالات بنام ایمان ملکیت نبوت می انداختند و قوه حسن
و جان بنام یوسف علیه السلام بر آمد و قوه کاتب معراج یوسف را غیالت
در آسمان و دیم و رشال شب چهارده می درفشید و از حق بر برای قوه میگوید
رحمة الله تعالی که روی مبارک یوسف علیه السلام بر تپه نوزادی بود که جرات
در کوههای مصر یکدستی شعاع رخسار وی بر دیوارها چنان می تابید که نزد
آفتاب از آسمان بر زمین تابیده بآبجم هر که در لوا مع انوار آن بزرگوار نظر انداخت
بصد و لعاشق جمال حق کشتی و بزبان حال باین مقال بگویم **نمودی**
چونیک قیام ازل قعه قمت انداخت **نمودی** قمت بر کسانان قعه بتعین افاد
رقم حسن بنامت چون کشیدند آن **نمودی** قعه عشق بنام من سکن افاد **نمودی**
نمودی که چون خواجه علیه الصلوة و السلام بایت
طریقه بیان حسن یوسف علیه السلام فیروز خبر در کوی و بازار مدینه شریف
گشت تا بخدی که زنان در خوانها این حدیث در میان آوردند و عایشه
رضی الله عنها چون استماع این خبر نمود مضطرب گشت رسول علیه الصلوة
و السلام چون بخانه آمد حال عایشه را دید که کون دید کیفیت آن خواست
تا معلوم فرماید گفت ای عایشه چرا اندوه ناکی گفت درین اندیشه ام یا رسول
الله که درجه فضل و کمال در حسن و جمال شمارات یا یوسف را حضرت
فرمود **نمودی** و تعالی علیه و سلم **نمودی** و انا انظر منه **نمودی**
یک ذره غلظت ز عالم حریف **نمودی** لاجرم جهان ظاهر و عالم باطن مستخرجت
او گشت تا با کسان حضرتش در تپه مجری حضرت خداوندی جل ذکرة
قدم نهادند که فلان کنت مجوز الله تعالی یوسف یحیی علیه السلام **نمودی**
حسن با اتفاق ملاحات جهان گرفت **نمودی** آری با اتفاق جان پی توان گرفت
ای عایشه بنام یوسف قعه قمت حسن خلق آدم **نمودی** تا حسن خلق
رقم حسن و جمال بر عنوان مشهور یوسف صدق علیه السلام بر کشیدند

خطا لغه نمائند چون جبرائیل علیه السلام با بریل شکله یات برده از حال عهد علیه
 الصلوة والسلام بر عیادت مژدی پدید آمد که در بر تو آن فی عرش را نور مایه و
 گویی را تا غنایت کافی ماه و ن شاره و بی کورسان عالم قدسی را بکشف خلقت
 آمد که ایچک چند غمت خوری اشب یات برده از هفتاد هزار برده برداشتیم
 نور و شاره و آفتاب و عرش و کرسی و لوح و قلم مقلم و زنجیر شکست و در بر عیادت
 قیامت که این هفتاد هزار برده را تمام برداریم اگر معاصی و کلمات و ظلمات و غفلت
 امت در جنب آن انوار باخبر و معجزات و کبر و جبه عجب لطیفه دیگری
 بعضی از اهل شادرت گفته اند که خواجه علیه الصلوة والسلام خود را بکلیت
 خواند و خود را بکلیت نامند کرد حکمت آن بود و الله تعالی اعلم که بکلیت را خدا
 که وجود خود را در می باز و خود را در آن طعام میکند از آن طعام را طاعت
 قبول تر پیدا می شود که لک آن حضرت صلی الله تعالی علیه وسلم حکمت و جلالت
 نهایت خود را بآن مصروف میدارد که خود را از برای امت در باز و صادر و پدید
 و حین و حین را که بکلیت بکلیت حضرت ویند همه را در کار امت کرد تا در
 بهمانی سرای قافله یقیناً این کار را بسلام امت را قافله قبول و شرف رتبت
 وصول بیشتر کرد که لایق آن حضرت و زیاده لطیفه دیگری
 هم درین باب بشنو اگر در یک گوشت و برنج و تخم و دیگر کرمای در ارض
 و از امت بطبع مینویسند و از وی تا در وی بکلیت نباشد آن طعام در مذاق اهل
 و قافله لذت ندهد که لک اگر در یک گوشت و دو سقین قالی و دو سقین
 همه پنهان علیهم السلام باشد تا بکلیت محبت محمدی صلی الله تعالی علیه وسلم
 در آن دل نبود شرف قبول الهی بکل و علا نیابی لطیفه دیگری هم درین
 باب بشنو اهل تحقیق گفته اند که خواجه خود را علیه الصلوة والسلام بکلیت
 نسبت کرد حقیقت آنست که یک من نمک مثلاً بایک من آب سیاه ترست
 چنانکه آن نمک در آن آب تمام بگذارد و آن ثقل وجود و ثقل معنی خود

تمام در آن آب محض می سازد بجای رسد که چون بنیان عدل و ذلک بکلیت من آب
 بیش نباشد می درویش هیچ ندانم تا آن یک من نمک که بیش از ملاقات آب
 وزنی داشت اکنون بکلیت شد همچنین نمک وجود حقیقی صلی الله تعالی علیه و
 در آب شهید استحقاق جزئی که برین منوال تصور کن که این مرد و بام بخان آید
 که ثقل دشریت و ثقل هسقی مجازی را در آن میزان مع وزنی نمائند آن را بکلیت
 یا یسویک انما یسویک الله دلیل بر معنی است و یسویک از یسویک و یسویک
 آنه که شاهی این دعوی است و یسویک از یسویک و یسویک با یسویک
 و یسویک از یسویک و یسویک از یسویک و یسویک از یسویک و یسویک از یسویک
 و در برین برستی است تو یسویک از یسویک و یسویک از یسویک و یسویک از یسویک
 و یسویک از یسویک و یسویک از یسویک و یسویک از یسویک و یسویک از یسویک
 این نمک بکلیت یسویک را که آب بکلیت دریا بشوی بکلیت یسویک بکلیت بکلیت
 که بکلیت تر شود چون بکلیت تر شود اما اگر در یک بکلیت و از وجود خود را تمام
 بگذارد و کسوت نمک در پوشد تمام نمک گردد و بکلیت و بکلیت بکلیت شود
 و از آن بکلیت و بکلیت خلاصی یابد آنکه اگر او را در آب اندازی و در آن
 آب بکلیت بکلیت تمام آب شود که از صفتی و یسویک بکلیت بکلیت بکلیت
 سر یک نفس اناره که بکلیت یسویک عالم معنی است اگر در یک بکلیت و بکلیت
 محمدی صلی الله تعالی علیه وسلم و یسویک از یسویک و یسویک از یسویک و یسویک از یسویک
 است بر تبه مظهر بکلیت رسد بکلیت بکلیت و یسویک از یسویک و یسویک از یسویک
 بکلیت شود تمام نمک بکلیت کرد فلان بکلیت بکلیت بکلیت بکلیت بکلیت
 الله بکلیت بکلیت بکلیت بکلیت بکلیت بکلیت بکلیت بکلیت بکلیت بکلیت
 بکلیت بکلیت بکلیت بکلیت بکلیت بکلیت بکلیت بکلیت بکلیت بکلیت بکلیت
 الله بکلیت تمام آب بکلیت بکلیت بکلیت بکلیت بکلیت بکلیت بکلیت بکلیت
 و در برین بکلیت بکلیت بکلیت بکلیت بکلیت بکلیت بکلیت بکلیت بکلیت بکلیت

جلی و غلام اشارت یافت که ای بنده ایستغفر بفرمای باقی نه دینی باقی و نه
عقبی و نه رسولی تعالی تو بولی تعالی استغفر شوم دینی باقی و نه عقبی و نه رسولی
پس طاعت میکنی قدری تعالی بفرماید حق تعالی بدار بیاوید و برقی بیاراست و گفت
این جا خلاص است و آخرت را بیاوید و برقی دیگر بیاراست و فرمود این نشان
عطای است و خود را برقی بیاراست و فرمود این عطای بر عطاست آنرا و گفت
هر دو یکی از آن ماست ای بنده دل و دینی هستند که خسته کردی دل و دینی تعالی
بنده که از همه رسته کردی و رویش را نه دینی مطلوب است و نه عقبی بجز این طلب
کردن دینی بخود است و طلب کردن عقبی مردوری و مردور نیستی نازد و عارف
جست از صوفی بگویم که صوفی خود را و است **لایق است** **قله** **سیر**
پیش از این چند ازین ده رفت **•** چون تو می بین توام چند تو می بینی
• نور سیم و در چای چند بود این طایع **•** از همه کوی و معین روشنی از روشنی
• روح یک دان و ترکشته عدد صند **•** همچو با هم در صفت و در عین
• چند لغت در جهان جلد بعضی گفت **•** آب یک گشته چون مشربها بکنی
• ماسه یک کوییم یک خرد و یک سیریم **•** لیک دوین گشته ایم ازین ملک نمی
چهار دان **•** آفت که درین قصه احوال چند طایفه مذکور است
که همه را عاقبت بخیر بود و خوشترین قصه ها قصه کسانی است که عاقبتشان بخیر
باشد مثلاً برادران جاکر و ناکر هر چه رسیدند با حق علیه السلام بفارقت
مبتلا شد آخر بمواصلت شریف گشت ازین طایفه بسیار کشید عاقبت بمواصلت
محبوب قایم آمد یوسف علیه السلام قید جاه و دنیا را کشید آخر الامر بدولت
ملکت و بادشاهی برسیوست و چون بر انجام امور که درین قصه مذکور گشته
بجز اینها صید این قصه نموسیم با حسن القصص گشته ما مؤلفانم **ایم حاکم**
و غلام و لطیف استنایجی که عاقبت کار و ما بختیان نیز بخیر گذرد **سید**
ای دیدیش در دو سو و نازک چکره و زعارفان همه آفت که عاقبت احوال خود

نیدانند و حتم بر سعادت و نایب از ادب الله بشقاوت و نیشناخته تا نصیب
باز بین همه اعطاد و مرجع و مال بیه سوال فرمایید و در باب اولی که
که زکار غفلت از آینه دل بزیاید و آب و آب بنیه و آب و آب بنیه و آب و آب بنیه
کای بخشد **نفت** آورده است که امام داود علی بنی
تعالی عیه که یک از متصدیان مجالس قیامت و شد و عارف و نزع و وحدت بعد و در
مناجیح و مناخج و مناخج شانی داشت و در سنجی مناخج و مناخج خلوات برها داشت
و بود بسوزن تقوی دلیله نفس اماره بر دوخته و آتش ترس مولی تعالی عود
دل داد و بچوبینه سوخته صفای قوای طبیعی را بقوش مجاهدت منتفش
گردانیده و قوای رواج الطاف غیبی را بشام جان مستشرق گشته روزی
شیخ فضیل عیاض قلمی بهر که مغز فیه حیاض ریاض قریب و معتکف
آستانه خدمت همانا سعادت بر آسمان جان او نور گرامت نمود گرفت
در آله طلب بردوش نیاز افکنده و هیلین توبه و انابت در قدم ندیم کرده بر سر
زیارت بدر صومعه را و در کدزی و فوغه آن باب از آمد شد احباب فراوان
بود و در نیاز و ابرمال بر روی خویش باز کرده و در درون خوانه خود و بیجا
آه و ناله دردمندان ساز کرده آرزیش آتش باطن آب جوش بوشید
و بفوار و فراغ رسید قطرات سریش خون آله بر چین داوده و بید
و از خسته شقه اخلاق آب هبیت و دشت لای جل و علا روا گشته فضیل
نور بر آورد که ای واد حدیث رسول صلوات الله تعالی و سلامه علیه
اگر چه صحت ورود یافته که لا یخفوا لکرامتی یکی بر خشیه الله تعالی
اذا قطره از عقوبت عاقبت ایمن میکردند و از یک قطره اشک که از
دیدن عاصی چکد در ترس خدای تعالی در دجته الفیه و س جوئی از آب
حیات جاری کرده و جوئی را بر طرف آن جوی نشانند دسته ترکیب
غفران بدست او داده منتظر آن بندگ گردید از کفر و نیا بکشش عقبی

نفسانی از سرور
خوار و خوار

خرامه با جمله آداب حاج حشمتش در سرای جان فرای بخشش فرود آمدند
و بر کنار آن جوی بی شیشه آن ترکش خففت بدست وی دهند و آب
امانت بوی باز پسند ای داود اگر ترس عاقبت است یک قطره اشک
پسند است این کربه و ناله از برای جیت **مشتاق**
قطره اشک تو در سودا و سودا آتو در رخ میراند بروز ترکشست که آرد شیخ
نشد کرد آب روی عالمی آنکه فضل الهام شود تا و در از برای رحمت
در بخشاید و اجازت زیارتش فرماید داود هجر الله تعالی از درون خانه
جواب داد که ای فضل چه محل در کشادن و زیارت کردن است مرا خوف
و خشیت از زیارت درویشان و اخلاط یاران باز داشته زیارت ما
موقوف تا بروز قیامتست فضل گفت بدل دل و عند لب جان تمنای
کزار دیار نو دارد که از اصداف لطاف جبروت کومرا زهر انوار ملکوت
توسفته و هدایای هدایت و تحف رحمت و عنایت بخونخانه دل
و محله صیرت نهفته داود انعامات بعضی وی بنمود و باب مشدد از
برای وی نکشود زلف بود در مسایکی داود فضل گفت که اگر تمنای ملاقات
حضرت شیخ داری بندان صبر کن که وقت نماز پیشین در آید و مقومان حکمت
بعاد مشک قدرت جلال و زوال بر تقوم جمال روز برگشند و عقاید و روشنا
نکان افلاک مایه خطرات قطران سایه بر طلائع شعاع آفتاب بچکانند
موتدان که مادیان جناب قدسند بر منازاد کارندای حلی الصلوة بمنع دانی
رسانند داود که مشاطه عروس عالمت جمال نماز را بزبور جماعت خواهد
آراستن و در بزم بارزم و آن المشاجده لله در صف جماعت عروس طاعت را
پوشاه قول عرضه خواهد آمدن حاصل که چون بنیت اقامت جماعت بر خیزد
و عزیمت بجد کند فتح الباب ملاقات آنگاه میسر گردد فضل میگوید که چون
این سخن اذان نیک زن شنیدم چون مردان دم صبر و تحمل بر بیاض و سحر انوار کلاک

و کلاک

بر کشیده و ساعتی در مقام انتظار بر قله اصطبار توقف و در نیمه
بعد از آنکه نداء اذان بشنید آن امام زمان رسید تحلیم که آن باب
نشد و چون شیخ سجای از افق هلاک بجای کشادن گرفت و ماه خورشید
که در حجاب خلوتگاه ستاری بود جمال وصال نمودن گرفت قله در راه نهاد
و در وسعید و محراب آورد چون کج کجین معبدش که خزینه نصیب شد و چون
تا و در بود از هنرینه ذات عالی صفاتش خالی شد حاجت بفضل و زحیرت
لا خیر چون دیده عاشقان شب زنده دارش باز گشت فضل بفضلاء
و مژده که گمان آمیزا فحش معتمد شمرده با عکاف آستانه آنکشان
سأدوت جئت کوزه دید شکسته با قدری آب در باب آفتاب نهاده
و جویها که بر سقف خانه مدارست با جبار در دم شکسته ساعتی را
در گوشه بنشست تا داود آواز طاعت ملک و دود جلوه کرد بنمود و منزل
خویش باز آمد فضل پیش باز آمد و بحیث سلام بجا آورد آنکه زبان
کستار و ادب سوال بکشاد که یا امام المسلمین جد باشد اگر این کوزه آب
از آب آفتاب بر یکی و در پناه سایه داری گفت ای فضل خوردن آب سرد
فیل خور در دنیا در دلا فکند و تمنا بقادر داری نباید بداید و فرادیر شود
که مرغ روح ازین قفس قالب مضاع عالم ارواح در پرواز آید **بلیت**
مرغ باغ ملکوت نیکو از عالم خالت یکه دوروزی قضی ساخته اندازد
بیشتر این قالب مرده اوج کارست مرا نیست زاع و زغن طوطی شکر سحتم
ای نسیم سحر بوی وصالش بن آرم تا من از شوقی قفس راجحه در کم
ای خوش آن روز که پرواز کنم تا بر آید بهوای بر کوشش پروایی بیزانند
بعد از آن فضل گفت یا داود سقف و دیوار این خانه در دم شکسته بر تریب
اشورا است حکام این خانه قیام غفای گفت ای فضل عادت دنیا از تو

نفس و تشنگی طبع است من در پی اینهای گریزم سوکند بخت و جلال
تحدیت جلوه که که بخت می شالست که من درین خانه مقولم نظر برستی این
ایمانه باشتاد خود تا ناله ام و درین مدت ندانسته ام که این خانه دوست
یا شکست فضیل یکدیگر که داود را بیش ازین بغایت حسن و جمال دید
بودم تا آنجا صاحب درخین او پیدا بود تا در میان مردم شهرت جنین یافت
بود که داود صاحب جمال ترین مردم است امروزش جان ناز و تزلزل یلم
که برضعف و ناتوانی وی میشودم گفتم ای داود دریا می جوئی کل من و جهان
در گلستان امانی بحال نصارت کشیده بود اکنون می خوم جین فشرده
و نه زده کشته است داود گفت ای فضیل مرا هست غم از خود و خواب
و سوال و جواب باز داشته گفتم بروای خود دارم و نه بحال غمتن فضیل
گفت یا داود آن هست غم کد است گفت اول قول منقطع یعنی وقت
ترک که بویان شوقیه المایحکه کل رحیل و کویند و مقدمات
عسا اگر از شیشه و میله امل ده آید سباه غم و اندوه روی بتلبد
سلطان حیات آرد بر تویم بر کافیه فایده الموت از کانی اینها شکوفه ای که
الموت بر آن کرد و تیغ دروغ قتل ای کلفت الحاکم از نیام یکلایه اجل
براید و برای برای زنگار روان کرده صباغ درد و بلا زخار از خزان با
جون و لای خزان زعفرانی که دانه مایه مشاهدت ملکوتیات آینه
حواس با تیر کند و صلابت رویت ملک الموت علیه السلام دیده زنده بد
خبره که اند تمام نادان ساعت مرادت سکرات موت را بشنیده شدادت
از کام جام بیرون برند و با حیل دق را بر هر فرا و کلایه بلغت الترقی و میل
من لای و قلن الله العزاق تلخ گردانند ای فضیل این غم پشت مقامه مراد
گردانند و زخاره کبریت جری را بر نل کاه بر آورده غم دوم است
که چون مراد بر بندد و دیان منزلتی روزی که بحسب مرمره و زشت روزی

دور بندد از فراخای دیار در مضیق لطف جوس کرم و از مصائب باران
و مراقتت عکس از آن مایوس مانم دلدن کج زاده غم و اندوه حیا و عین کشتن
در سگشم باز ناله و دل زده روی بدو وار لطفم خلیل ادیب و زبان
که بر سبزی و دوایه آستان خطبه قویجی خواندی دران منزل و من از لطف
و قول باز ماند لعل بدخالی که با یک کورستانی کرد جان شریف
از کالبد بیرون رفته دل لطیف از حول و اندوه خون کشته تمام نادان
روزی در سعادت روزه من ریا خرا غم و بر این غم لطف کشند و یابیل
شقا و خفیه من بخترا لیزان بر لوح جین کورم رقم زدند غم
انکه چون لقه و خورم را در کام مننک کوریند و یوسف عالم را در جاده
لحان اندازند کیش ویشای کبر و منکر چون دوسوالی من ز نلک بجاه سمع من
فر و گذاشت آن نهالی با اتمه لالت بر یکم که در بهار نهایشاق با غنای
از دیده قدرت در زمین جام کاشته و در فضای های این جانی شاخ و برگ
مخفی نگشته ددان روز که از غیب دهان آن دو مرقب با دیوار و ازل و ابد
نهال وزید از قریب آن نسیم عصر شیم نهال دیوبیت بحرکت دیدد تمام
تا میوه بر شیوه و فی الله بیاورد و با جود بصاعقه استغنا و صهرایت لا
از لطف و من بر کنده کرد غم چهارم انکه چون دهان قهر را بخت لطف
یوسف فی الصور بشکافتند و منغ بدو را از بسجده لحد بیرون آید ذرات
کالبد که در اقطار و کائنات منتشر بودند بیکدم فرا می آیند پوستهای
که چون آواز منسوخ عکبوتی از شداد قهرمانی جبروتی دیده و برین
کشته بودند بیک ناله مجتمع کردند بیک سجده از برای علیه السلام از آنجا
کران بیلار شوم شرابالین خالک لحد بردارم تمام دران روز و بولش
کا فور رحمت رخساره ام بنور بیا فرسود گردانند که نور تبیین قیوم و باخ
بدو ظلت انور دقت آورد قهر کوبه روی مرا سیاه سازند که و سر و کوبه

آنکه چون از کور که منزله مار و مور است بمقتضای تو می یفتخ
فوالصبر و رجز و زبانه و خلاق و دو بجهای عیقات هم و زمام ایستقام
آن که زبانه لا و جبهه بادست ساریان سرکش آتش دهند تا غبار غلغل
غبار کلا تمام را گرفته بدارالمقام غرام کشد ندانم که بوق قول یا استقبال
فرستند و آنچه زبانه آتش همراه زبانه سرکش چنان گشتن ارسال نمایند
که غیر از آتش تو نیستیم و گمانا بعضی علی الشار و بعضی علی البزاق است
غرض ششم آنکه چون خلاق را بموقف حساب باز دارند و بر قدم قیام
میستایند که یقیناً بر آتش زبانه عالمین شعله های اعلام و زبانت
آفتاب را همچون عامله اصحاب انساب دردم بچند و خفته های بشام
این قهقهه آلا جوردی بیکر با دسیلان استغنا از حقیقت فناء بسنبل بخت
نیازی دردم شکست بخندان بلند کوهان کوهها را بر بساط عرشات
چون سیل شطرنج و جان روان گردانند عرکه امرو شاه وارد در هر چه محبت
بقدر استقامت رفته و از مایه موت معنوی رسته در هشت خانه
هشت جنت نشینند و آنکه فزین و در بر بساط دور کار کج در قمار بوده
بیاد کن زبانه و دوزخ اسب کلکون آتش بوزخ زردش دو اند اند روز
برمودستوفیان دقانه این الله لا یظلم شیئاً لذلک فیه جمع و جمع عاملان
ولایت حیات باز طلبند و هنگام حساب و کتاب بیش آید ندانم که
آن روز از عهده حساب چگونه بیرون آیم و نامه اعمال بدست راستم دهند
یا بدست چپ قائمان اونی کما به یمنه یقول عاقراً و افرات و افرات
قائمان اونی کما به یمنه یقول یا لیست فاما اوت کما به یمنه یقول
آنکه چون ترانه و دایان الوزن یقیناً اشرف نقله قلیل و کثیر و غیر
و قلیل اعمال عمل دیوان تقدیر را در میزان عدل و انصاف بچکانند و
بعضی از اعمال را در معرض قبول در آورند و بعضی بصر بر اشتغال با قیام

بر دهند ندانم تا در آن وقت کشف حسابات راجع آید و یا به سیئات
قائمان ثلثت موازیه قهقری حیثه را هیبت و اتمان خفت موازیه
قائمه ها و تیه غرض ششم آنکه حضرت جلال حضرت را حلال ذکره
لطیف است و قهری لطیف بچند سی رحمت در بار قهر باغ رضوان بنا
کرده است و قهرش با ستادی غضب در رخا اذ لطف تو در ملک دنیا
کویدند لطیفش بشیط رحمت عذبات مجله اسلام را از زده غیب بدو
آورده تا تماشای باغ رضوان کنند و قهرش بمیان غضب بتان سجده
گفرا از حجاب بطون بدو ناخته تا میله نور مالک فزوان کنند و این
لطیف خداوندست جل و علاه شکل کشیده و دوزخ قهر اوست بجهت
شده و از برای هر کدام فرقه معین و مقرر گشته ندانم تا از کدام طریق
دره کدام فریق بکدام یک ازین دو منزل نزول خواهم نمودن چنانست
فیود فریق فی الجنة و فریق فی السعیر لکل الذلیل سعیر رحمة الله
دریای عفت را بر یالین بد نیست کار زاده را سر و سامان بد نیست
در بوستان دهر بختیم چون آنا در بی خور و بی یک لب خندان بد نیست
بیش از هزار تیر جاد در دل منست چنان چنان که یک سر بیکار بد نیست
سپهر را که اندر بدیدست در جهان آیا چرا که نه هجران بد نیست
کنتم که جان زحاده بودیم بر کار جندان غم دلت که خرد جان بد نیست
غرض هفتم از وجوه احسنت این قصه آنست که باغداد
و آثار و بقع پر و میرا حباب در قصص اسلاف و کتب اشرف در نظر
این بی بضاعت بقول صحیح چنین روشن و مبرهن گشته است
که درین قصه سیصد امر از امور عجیبه که مجموع این خوارق عادتست
واقع است فاما این کتاب بقدا مجموع آن عجایب تحمل ندارد عری
انان اختیار کرده درین کتاب علی خطاب ایراد نمودیم و باقی بمطالع

آن کتب خواند و در آن موعید از عجایب قصه یوسف علیه السلام
درین وجه تسمیه با حسن القصص مبین ساختیم
آنکه چون وجود باجور یوسف علیه السلام در رحم متعلق گشت و بدشکازی متولد
شدند و در بیست و هفت سال تمام بدو نرفت و سلطان روح از عالم قوچ الاوقات
خود بنگار قصد تعمیر شهرستان مشتبه نهادش نزول فرمود که
آنها را که دانه نفول تجارت بخین تقریر فرمود که در رحم مادر در جنین غلامات
زبان فصیح چنانچه بیستم مادرش میسید چنین می گفت که انا المصنوعه انا
المتوکلون یوسف **تفسیر** آنکه چون نهادن قامتش در بوستان اعتدال
بر خیزد کالبد سید و کل جانی بر کلین امالی شکفتن گرفت و برادران این نهال
گلستان نبوت را از کفار و جویبار نبوت بر کف درخت جبار یابان کفار نشانند
مؤمنان عالم غیب نهال وجودش را بشایب آفتاب حایت و آفتاب
رهایت بر تپه تربیت کردند که در صغر بخت با آنکه آن ماه چهارده از مرتبه
دوازده سالگی بخیزد سیزده هنوز نرسیده بود که موه بر شوه و بی آنکه بجل جلاله
از نهالی نهادهش بیاد آمدی گرفت که اَوْ جِنَا الْیَوْمَ لَنُنَبِّئَنَّکُمْ بِاَمْرٍ مِّنْ هَٰذَا وَهُمْ
لَا یَشْعُرُونَ **تفسیر** آنکه چون برادرانش میمانند سیر صحرای برون آوردند
و طای ایشان بران قرار گرفت که بکار قطیع سر مالک اذن خدا کنند
و کاره بغیرت آن از تمام انعام برون آوردند آن کار در بفرمان و آیت جلاله
جل جلاله با ایقان بگفت و شود آمد که ای فرزندان یعقوب اگر قاعه قتل
یوسف استقام یابد بنیاد نسل یعقوب انعام پذیرد و دیده ابرو و بارجمه
سریک خوین بارد **تفسیر** سخن گفتن بزرگوار بود و آن جان
بود که خلیل و صلوات الله تعالی و سلامه علیه بزرگ بود که او را بزرگوار می گفت
و در زمان خلیل علیه السلام هفت کس نتاج داده بود و از زبان ذوالفطانت
ابراهم علیه السلام دعا برکت دوازده و نوحی گشته چون نبوت حضرت ابراهیم

علیه السلام شد هفت بطین و کرد دست وی زیاد و چون نبوت خلافت
یعقوب علیه السلام هفت نبوت دیگر پس از خود در سلک ملک یعقوب
علیه السلام کشید بعد از آنکه برادران پیراهن خون آوردند نظر آن بر عجم
فرمود آوردند آن بزرگوار سبکی بنایت تمکین شد و از ترس آن دروغ و نحو
آن قولید فریاد بگفت و گود آمد و گشت ای پسر خدا بجانم و بعلل آن
خون بر خال افتاد است که پیراهن را بآن ملغی گردانیده اند و بعد از آن از
جالت سر و دافگشته می گشت ای پسر ما که اولاد یعقوب از ما زیون ترجیح
جایز نیافتند که خون وی بدو غنی بر پیراهن یوسف علیه السلام مالند
تفسیر آنکه خانه بود که در آن خانه یعقوب علیه السلام تربیت
یوسف علیه السلام میفرمود بعد از مفارقت یوسف علیه السلام از خانه
بنام و گریه درآمد و بهایای بر در فراق یوسف علیه السلام **تفسیر**
بنفای که آفرید وصال مرهم ریشینه عشاق که بنزدیک هیچ عاقل نیست
می دردی بزرگ در فراق آید و ریش در فراق در دیت که هیچ چیز از آن
در خلالت نیست تا آورده اند که نوحی علیه الصلوة والسلام آن روز که
تیشه از برای تربیت کشتی بر حوب میزد در ضرب اول طراقی بسع نوح
آمد علیه السلام چنانکه عادتست نوح علیه السلام از صغیرت آن آواز
مخیر شد بهر شرد و دادند که این طراقی از شدت ألم فراقست **تفسیر**
چون در فراق در جهان جمیت بگو **تفسیر** عاجز فراق باشد کیت بگو
کویند مر که در فراقی نکری **تفسیر** آن کیت که از فراق نکری بگو
تفسیر آنکه یوسف را علیه السلام کوثران بودند که کای ایشان
آنست که چون خبر ملائکه یوسف بسع مبارک یعقوبی رسانیدند آن
کوثر کای خویش را بر روی دیواری زدند و در گدازده یوسفی بگو
میفرمودند تا بر زبان حال می گفت **تفسیر**

که بقدر سوزش دل چشم من بگریست
بره لعل مرغ و ماهی تن من بگریست
کرم از درد جگر من از درد آتش
ما تو بودی که در روی من بگریست
شعله آتش که بر کوه و صحرا تابست
سنگ خارا بر دل من بگریست
چاه چو آن در کشیدم کاش توانیست
چون مرا می در میان این بگریست
قصیده آنکه چون یوسف را علیه السلام در جاه افکندند و با
براهین خون آلود بنزد یک پدر ازگشتند و نگاه در کردن گرفت کردند
و دان آن صحابه ناله و غوغا در گرفتند و بناچار و اهل اعیان
جست و گشته گشتند که ای باز خدای اگر ستوری در میان این قوم را
باینجا بفرست که یاره یاره کردیم و داد یوسف نام را از ایشان بستانیم
مروایقت که ندای یوسف آن دزدان در دادند که ای سیاه شمشیر
شکیم و دروید که عاقبت این طایفه را مغلوب گردانم و یوسف را بر ایشان
فضل نم و خلعت عروش در روی پوشانم و او را بر سر بر سر و سلطنت
و حضور بشانم آنکه دزدان از ناله و غوغا خاموش گشتند **قصیده**
سخن گفتن کوهستان بود نعلت که چون یعقوب علیه السلام در کعبه
و جوی یوسف در آفتاب کوه و صحرا آمد یوسف طلب میکرد
تا زهره که رسید خبری بر رسید تا روزی اتفاقا بشیانی رسید که کوهستان
پیدا شد و بر طبق عقود از ایشان خبر یوسف بر رسید کوهستان از برجا
میادند خستند که با نیکو آواز روز باز که قوز نه لعلت را از کف دست
برداشته اند و نفوس آفران بر بیت الاخوان سینه ام بگذاشته
ما هم دردی از آفت دور و از گیاه نغز گشته ایم نه آب خوشگوار و نه
گیاه بر معده گذار یافته و این محنت و اندوه بواقفت تو بر تن خویش
نهاده ایم و در مقام ریاضت بر قدم اصطبار ایستاده ایم نه **قصیده**
آنکه چون یوسف علیه السلام در جاه آرام گرفت و هنگام مرگ در قافله

بر سر جاه فراسید ستون چون باغ رسیدند قهر از رفتن باز کشیدند و باغ
زخربسیار را فرو ریختند تا کار و اینان بفرودت بر سر جاه فرو آمدند
و بشیر و فخر که غلامان مالک زهر بودند دلور جاه گذاشته علی آب آفتاب
چو دند **قصیده** آنکه چون یوسف علیه السلام طلب آب جاه را بر سر جاه
ماه خود روشن گردانید جاه فاخت علیها بیعت یوسف علیه السلام رسانید
و زبان در روی یوسف علیه السلام بگفت ای حق تعالی بساط بستی در آن جاه
بگشایید و سبز و شکوفه در روی بفرمایید و آن جاه را محمل و قیفا و خنجرین
جامه ها گردانید **قصیده** مرای درویش جای که یوسف علیه السلام درویشانه
و کشفه ضلوعین جاها و روشن ترین جاها می کرد دل رحمت الهی بر او غلا
و او را نامنای بجزیرت فرمان و لکن و معنی قلب غنای درویشی نزل فرماید
اگر فاضلین بر موضع کرد و از عرش و عرش و قلم و کلام و عجب و عجب
نباشد **قصیده** آن جاه آب شورش داشت و یوسف علیه السلام
خوشگوار شد و آب شیرین می شد لکشت و باقیام قیامت بخان شیرین
بماند که آنکه دل بنده مؤمن بوجوه نور ایمان از لعلی که بتمامی نجات یابد
و بشیر ایمان و احسان و ایمان و عرفان ابد لا آبد محمل ماند عجب و عجب باشد
قصیده آن جاه سبز زار جنت آمد که آنکه دل بنده مؤمن نیز بعد
از نزول ایمان بر عتران رضا و سبیل وفا و کل توکل و سوسن محمل و لا اله الا
آه و از عوان اغیاء و یاسمین یقین و سخن حق دین و کوفه محبت
و نرگس معرفت و شقایق خنایق و حدائق دقایق آراسته و پراسته کود
جعبه **قصیده** آنکه چون یوسف علیه السلام از جاه بیرون آمد
برادران در کین بودند دعوی بندگی او آغاز کردند از برای خود و بیکدیگر
از برادران همین بود از برای اقارب طایفه بر جین اوزد میخواستی که دانا
قافله بود همه بیکجا در حروش در آمدند **قصیده**

جای آنت که افلاک بریزد از هم زمین خرابی که به بنیاد جهان پیش آمد
 نایب دوران نیکویش بشارت زده اند زان طایفه که بر خستاده درویش است
پانزدهم آنکه چون یوسف را علیه السلام بفرستند و او را از وطن
 آبا و اجداد بیلابنی داد بفرستند رحمت میفرمودند اطراف و اطراف آن یوسف
 میروست علیه السلام و داع میکردند تا در قتل جنین استماع افتاد و بر
 روایت اطلاع دست داد که از هر جای بی بی شیدی که ان شاء الله علیه
 یا یوسف آزاد فرود آمدی و بنده روان شدی شادمان نزول فرمودی و اسیر
 کوچ کردی معروف حلول نمودی و مجهول از محال کردی در وطن نعمتخانه متوطن
 بودی اکنون در سخن غریبانه راه پیش گرفتی **بیست و یکم**
 شری از بس اهل غلبه و برتری روی نمیکند و سیرت بدیدیم و رفت
 کوی انجمن مایلند به تنگ آمدن بود **باید** بیت و کوفتش فرستیم و رفت
 سیرت **بیست و دوم** آنکه یوسف علیه السلام قاتل در راه چون گذشت بهر
 مادر افتاد خود را از شتر فرودا کند تا زیارت قبر مادر کند غلام بود سیاه
 موکل بران شاه طایفه و روی ماه او زد ستوران بران غلام نام تمام نفرین
 کردند و او را بنده بد قین گردانند **بیست و سوم** آنکه چون طایفه
 نامبارک آن غلام بر روی شتر لب آن ماه تمام آمد صاعقه ازان دانه
 در میان اقام افتاد و ابری بر بالای خراس و عوام قافله در آمد و همه را خود
 گرفت و طوفانی عظیم پدید آمد و کیفیت حال معلوم نبود تا بعد از آن
 بقراین دانستند که سبب این آفت عظمی حبه بوده و روایتی هست که هم
 از ابرو آوری شنیدند که کوبیده میگفت ای قوم هیچ میدانید که چه میکند
 و نیست به که تعزیر میرسانند بعزت موالی من که مرا برستم غلاب بشما
 فرستاده که اگر عزت این فرزند از چند ندادید شمارا و کرم و در حیطه خود
 محسوس نگاه دارم تا بقیام قیامت **پانزدهم** در کار یوسف علیه السلام

و تسکین یافتن آن فتنه **بیست و چهارم** در معرض قتل یوسف در آوردن
 یوسف علیه السلام در بان راه مصر عیال که در آن چین بخت و ریاست بخاکه
 در محل خود بنشین کرد آن شاء الله تعالی **بیست و پنجم** آنکه عزیز مصر بهر
 تقدیر که داشت در میان یوسف بداد جانحه خزان وی خلل شد و حق تعالی برکت
 یوسف علیه السلام باز خزان ویرا از نقد و جواهر ملو گردانید بهترا از آنچه پیشتر
بیست و ششم عیالی که در حال محبت زینا بوقع بیوست و آن نیز شرح مرقوم
 زقرینک آن بیان خواهد شد ان شاء الله تعالی **بیست و هفتم** آنکه یوسف علیه
 السلام در آن خلوت باز بختا بداد که از وی تملق و آرزو مندی قوت میگرفت و بدی
 بر او را خود استوار میکرد تا جند عقل بر بند از او وی محض و کشت بود و آنکه
 بنده همه در وقت و گفت گفت بهر وقت و یوسف علیه السلام بهر وقت
 و حله بندها پیدا میدادند **بیست و هشتم** صحنه جبریل علیه السلام که ای یوسف
 نام تو در میان بچران سلکوار باشد و عقل تو عمل مضندان **بیست و نهم**
 بیرون آمدن دست از دیوار و بران دست نوشته لا قدر بوالا انده کانت
 قاضی **بیست و دهم** فرود آوردن جبریل علیه السلام بر باغ فریض
 بر حق باصانت یوسف علیه السلام و بیرون آوردن شهرت از سرهای اکتفا
 وی **بیست و یازدهم** شهادت کودک سه ماهه بر طهارت ذیل یوسف
 علیه السلام **بیست و دهم** دست بردن زان لایمات و مضرا کمال
 حیرت در جبال یوسف علیه السلام **بیست و یازدهم** در آمدن
 در زندان و سخن گفتن زندان با وی و ضمن آن سخن این بود که ای یوسف
 تو بگردان حق سوانه و نقل و محصور جنایت پرورد کاری چل و علا ای
 شاهان سر دست سلطان عنایت در و طایفه زندان بجایت جبر وطن
 ساخت و از بهشت مراقت انبیا باین دوزخ مصاحب اشتیاجا مبتلا
 کشت **بیست و دهم** آنکه چون یوسف را علیه السلام بر زندان در آوردند

ستوران در آن آوان سه روز از آن خورن علف و ده تلف بیش کردند
 و ناله میکردند و بر گریه و عزیمت یوسف علیه السلام را مونس می کردند
 بدینست و می گفتند آموختن علم تغییر خواب و آن جان بود که می رسید
 علیه السلام که خواب خوشه مرورید و در هاز یوسف علیه السلام انداخت
 و فرمود که ای یوسف و بر یوسف علیه السلام ابلاغ نمود چون لشکر
 شامی به نیت نمودند و سپاه ابتداء نوبل استیفا نمودند علم تغییر رنگه
 غیر میسر یوسف مدین علیه الصلوة والسلام گشته بود بدینست **و می شد**
 کیفیت دیدن خواب ملک و استفسار تغییر از وی نمودند و ایشان
 تقریر خواب بوی اهل بیان خواب کردن و بعد از آن تعبیر شروع کردند
 و آنچه تعبیر فرموده بود بوقوع بویست **بدینست** آنکه بعد از
 خروج از زندان که آفتاب جمالشان از سماج خورشید باقی معذرا انهار ظهور
 بیجهت و سرور بیرون خواهند تختی تختش بر روس اشهاد و اعناق اعیان
 بنا به نهادند که رقاب جبار و اعناق اکاسه را خنجر بقیه بقیه پیش
 کرد اینند **و می شد** که آنکه غیب ملک بجای و غریب بی حد و
 که از وقت بیاهن فرستادن بود تا بوقت محبت و مجرب بیکدیگر رسیدند
 و این بجای کبر سیل حال متعده شد هر یک در محل خود بتفصیل خلعت
 بیان خواهند پوشید و بر وایات صیحه و عیارات صیحه محارمین خواهد
 شد انشاء الله سبحانه و تعالی **و می شد** از بوی احسنت
 این قصه آشت که روایتی که درین قصه بوقوع بویست به جمع مرغوب
 و مطبوع بوده و از برای تحقیق این معنی تمام وقایع این قصه را بجز
 سائیم و روایت احسنت این قصه بر حصه را بر ابرام افهام از باب ابواب
 بر افرازم **و می شد** که این قصه بجهت معنی با حق انحصار ملک گشته
 ای و درین ابتدای این طایفه را انجاست که اول انقراض تدویر بقیه بقیه

نقطه جمال یوسف را علیه السلام بروج تصویر بوی و تصویر که و احسن
 صورت که بکاشته و با وجود حسن صورت بستانای طایف حسن
 سیرت نیز آراسته و پیراسته داشته و بدان واسطه آتش عشق و غیر
 در کانون دل مجتوب تکوین علیه السلام بر افراشته آنگاه شعله رت
 نیرانی غیرت در تنور باطن برادران بر افروخته تا طبع شفقت اذان آتش
 غیرت پاک بسوخته الماس آریسته ممتا را دست مایه این کار ساخته
 و آواز افسانوا یوسف او را طریقی فی عیال به الحب در عالم انعام در انداخته
 ماه و جود یوسف را علیه السلام از اوج کار بدید محض جاده بر خرم
 و خطرافکنده شاخ نخل خرافی را از گلستان امانی در بهار کارماری جانیکه
 دان برکنده آفتاب ملک سعادت را از انحصار اقول در بروج دلو با فوج
 ظهور بر آورده ماه خرمگاه نشین مسند نبوت را از جاده ندرت بجاء بشاد
 یا بشرای هذا غلام رسانیده و ذکر انما به نبوت را در کساد بازاری فروخت
 و لالان را بصیرت بمای ارزان فروخته عود بزم شهود را در مجلس عوام
 گالانعام در جرجالت بآتش ملائت سوخته رخسار خوشید سبای بی
 را که شمع خلوت سرای کفان بود که بجا جاده و کاه بغیر راه آورده کورانیه
 ظلمت آباد مصر و محنت سرای زندان را بوجود با جود بوسی را الملک امن و امان
 و مسند صاحب ولایت ایمان ساخته در بازار روزگار در هر کد لالان فت
 و قار از او حواس در نظر خریداران ما شناس در صفت من یزید در آمد
 آواز نواز من کیشی غلاما کما تقریبه اللیلۃ الظلمه در اطراف و کثافت
 الجحیم برآمد ننادی بخت آواز حسن بی اندازه اش را بده وانه سنج زلفا
 رسانیده طاموس مجوس روح عروج زلفا را بر شاخار اشتیاق بیالاعنلاق
 بر پانیده بیل زبان خلق در قفس جلق بواء قل شغفها نیا در آورد کلفا
 نزل یوسف را علیه السلام در خلوتخانه و کز او نه القی هو فی بیتها عن نسبه

این قصه را
 در این کتاب
 در این باب
 در این فصل

بهر آورده این را و آنگاه هیت آن بر طبق عرض پیش آورده سر بر پیش
خدا بدست آنکه از روی خزان استهبار داشته جواب تعادله شنیده
جمال برهان کولا آن زای برهان و بر دیده لشکر آن لشکر لا محاله بالمش
و در هر که عصمت هر بیت داده سپاه عزیمت و تقدیمت بر از گوشه میدان
شهرت در ناخسته غلغله سوزن و عجز بر مقام در عجز بر عجز و عجز
نست که دایند قلعه حکم البیان عصمت را هفت در سقش بخانه خدا که
ما بخانه من اراد با طاعت شود بر سنگ جی را و در حق عن نفسی رسید
شاهد عدل و شاهد شاهد علم شهادت آن کان فیضه قد یزید
بر روض اشهاد بر افراخته بخطاب عزیز و شرف اقر من کیدکن
در علم انداخته عذبات لایمات فلما رأیته اکثرته در شاهد جماعت
از غایت جبریت دستها بریده یوسف علیه السلام می باید جایات در روز باراد
زدان سوزها کرده مکان مسکن مصر تا ویلات و اقامت خود شنیده
عزیز بر در تا ویلات و قیاس سبع فقرات فقرات و فقرات سر کربا شنیده
یوسف علیه السلام و انکم تبعین آن تحت تخت سرافراشته و مشهور
توقیع سلطنت مسازگشته برادران از کوبه و بدان در پیش تخت
سلطان فریاد مسنا و اهلنا الضر بر آورده آفتاب نبوت برده جنور
از پیش خود وصول برداشته برادران را بیت آیت آنکه که گفت یوسف
در مقام انصاف بدست اعتراف بر افراشته بوی وصال محبوب در کربا
پراهن تعبیه کرده کمال قدرت بمل مشقت کل بصیرت در دیده یعقوب
مکروب کشیده و آواز کان فیضه در علم در داده بعد از مدتها
فرات از اشتیاق جانیه رنم اهل و فاقه محب و محبوب یعنی یوسف
و یعقوب علیهما السلام بر تخت سلطنت دست موافقت در کور در یافت
درا آورده و این را در همانا و این را و این را با یکدیگر در میان نهاده

۵۱ اذان مویکل اجل ازین یقین بیرون آمد و یعقوب متقی را فتح فرج کل نفس
ذایقه الموت جشایند و از تحت سیانش بخت مات خرابایند و بزبات
حال با بن مقلان کویا گشته **سپاس** دل را به قوای تو سپردم و بر رفت
نیک و بد خودی شمر دیم و بر رفت خوش باد ترا عمر از خدمت تو
فرمای تو یاد کار بردیم و بر رفت بعد از آن یوسف نیز علیه السلام باز داد
بکارگاه نیاز پروان داده که تو فی سلفا و الحیثی بالحقین و تیر دعوت
بملاف احبات رسید و جام اکرام الله یزیدی الحیثی از دست سالی باقی
عالم غیب در کشید **قطع** بدین صیغه متنازعانه خود شنید
نکاشته سخن خوش باب زدیدم آیا بدو ده روزه گشته مستظهر
مباش غره که از تو بر گرفته بد م کسی که تاج زرد بود بر سرش صباح
نما ز شام و راخت زور سر دیدم زور کار زمین عادم پسند آمد
که زشت و خوبی بدو نیک برگزیدیم **و بعد از این**
از جوه احسنت این قصه شریفه آیت که یوسف علیه السلام بخدمت
پسندیده احسن الخلائق بود لاجرم قصه او نیز احسن القصص است **اول**
نسبتی داشت که کس را آن نسبت نبود زیرا که خود بذات خود پیغمبر بود و پدر
وی نیز یعقوب علیه السلام پیغمبر بود و جد وی اسحق نیز علیه السلام پیغمبر بود
و جد علا وی ابرهیم نیز علیه السلام پیغمبر بود چون نسبت خود بن شوق
چنین فوشی که انا یوسف علیه السلام ابن یعقوب ابن اسحاق ابن ابراهیم
ذبح الله ابراهیم علیه السلام و حضرت رسول صلی الله تعالی علیه وسلم در ذکر
نسب وی چنین فرموده الله که اکبریم بن اکبریم بن اکبریم یوسف
ابن یعقوب بن اسحق بن ابرهیم **دویم** یوسف را عده الصلوات
محقق بود که کس را آن محنت نبود زیرا که محنت بیشتر خلائق در فقر و فاقه
و در دندلی و نیاز مندایت و یوسف را هفت و بلاد را و این سلطنت

آسمانی چنین روایت کرده است که در روز ميثاق که منور از روح و موصود
اشباح جل و علا ذرات ذرات آدم را علیه السلام بکف کفایت از نظر
با کبر آدم علیه السلام بیرون گرفت و صوف اولاد و اخادش را چون
صوفی جامع صفت بر صف بداشت صف صاحب نبوت که خلعت
سبقت و حلیت قربت انسا یقول انسا یقول اولیک المیزون یا هیه بودند
بنظر ما رکش در آورد در میان معشایان علیه السلام یوسف را مشاهده
فرمود تاج و قاربر فرق او نهاده خلعت شرف در وی پوشیده رداء کرامت
بر وی اعلی کرده بها در بر تازیانه حکومت در دست بر میبش
هفتاد هزار شلک برپا ریش هفتاد هزار فرشته صف بر کشیده از قدام
و خلف خیال بنیا علیه السلام را وی روان گشته مجموع پیش و تقدیس
حضرت واجب الوجود جل و علا مشغول در پیش ویش در غایت نصارت
و فرخندگی پیدا کرده هر جانب که وی روی آوردی آن درخت پیش پیش روی
میرفت و آن درخت درخت سعادت بود چون آدم علیه السلام آن صورت
بسیار مشاهده فرمود طوطی بان در قصص دهان بسوال در حرکت آورد
که ای این کدام بنده است که او را بر کرامت مخصوص گردانیده و بان در خطاب
علیه السلام رسیده خطاب آمده با آدم هذا الحسن علی ما آتیته این آن
بنده است که بسبب این خیر که بوی اتمام فرموده ام در باره وی حسنه
برند پس خطاب آمد که ای آدم هیچ علیه بوی از زلیله لاری گفت علی خداوند ایشان
حسن همه ذریه خود با وادم و مبتلا لانش به داشت و برست خرد نهاد و پوست سبزه
دو چشم او داد و گفت بانی لا تا شرف کا نت یوسف اول که که باین نام او را خواند
آدم صبی بود ضلوانه شامی علیه السلام علیه و هم در علایر امام تعلیمی نگویست
که علی علیه السلام و حواله بنام سایر او را آدم مقرر بود مجموع را در جبین سبزه
آدم علیه السلام تعبیه فرموده بود و چون بسبب زلفه آن خلعت از وی باز کردند

۸۵
علی از قبول توبه ثلثی از آن آدم باز دادند و ثلثان دیگر وجه یوسف
علیه السلام نهادند تا چنین مقرر شده است که حسن یوسف علیه السلام
به نسبت یحیی خویان همه عالم چون روشنی آفتاب بود در جنب تاریکی شب
و انوار عتاس رخ می آید تعالی عنده روایت کرده اند که فرمود
روزی در مسجد مدینه با اصحاب و قار و سیکه در خدمت حضرت سید عالم
صلی الله تعالی علیه و سلم نشست بودیم که ناگاه از راه اعلی در رسید و خطبه
رقاب میکرد تا نزدیک ما آمد چون نظرش پدید عالم صلی الله تعالی علیه
و سلم افتاد پرسید که در میان شما عهد کفاست ما بجانب آن ماه رفت
و آن شاه نمفتد علیه السکوة و السلام اشارت کردیم اعرابی آنحضرت
توجه نموده گفت ای محمد بعضی از قار و سیکه و باخیل بطاعه رسیده از غرض
آن چنین حضور گشته که از پیگران هیچ کدام یحیی یوسف نبوده اند و ما
نیز اعطای و نیز چنین است اکنون بطریق سالت از تو در خواست دارم
و ترا هم نریا دی دم بخدای تو جل جلاله که بیان کنی تا یوسف نیکو روی
بود یا آدم علیه السلام مصطفی فرمود صلی الله تعالی علیه و سلم یا اعرابی
سخن را آدم مگوی که آدم پدر آدیان بود و سبزه و فرشتگان بود و بر گردیده
حضرت زحمان بود جل جلاله اعرابی حسن یوسف آرا یحیی حسن آدم بود علیها
السلام گفت ای محمد آن چگونه بود گفت چون خلای تعالی قالی آدم را علیه
السلام بید قدرت سیاف برید و بر چیز بوی از زانی داشت یکی نوری در جبین وی
و یکی نکستی در آنکشت وی بواسطه آن نور بود که حوران جنت پیش وی
جنت آمدند و بخت آن انکشتی بود که فرشتگان سجود وی قیام نمودند
چون گرد زلفت کرد دامن عصمت و یکشت آن مرد و عطا از وی جدا شدند
و بر شال دوا باز پرواز کان بشاخ طوی نشستند بایشان خطاب آمد که چرا
از آدم جدا گشتید گفتند الهی مگر ترا نباشد ما و لا جگره باشیم و عظمت

ای درویش بود و انکشی دو خلعت بود که حق تعالی آدم علیه السلام کرم فرمود
بود آن هر دو یک زینت از آدم جدا گشتند ترازی حق تعالی دو خلعت داد است
الایمان تصدیق بالقلب و اقرار باللسان اندیشه کن که در هر شبانه روزی
چند نگاه از صغیر و کبیر از خود رو جوئی آید عیاذ بالله نباید که شایست
این معاصی و دان نفس با نفسین ازین دو خلعت نازنین بهره کز گشت
و باز نه مکار قرین و باطله نجا و تمسکین شوی نفوذ باطن من ذلک بعد از آن
که حق تعالی یوسف را علیه السلام بیاورید آن نور را در جبین وی و در بیت نهاد
و چون نیکان را علیه السلام بر تخت سلطنت نشاند انکشیزین را در جبین
او در آورد یوسف علیه السلام را که نواز جبین او پیش بود مملکت بصره
او گشت سلیمان انکشیزی یافت و ویرای سحر او شد **تک**
ای عارف یوسف و سلیمان علیه السلام میراث بران آدم بودند صلوات
الله تعالی علیه السلام علیه هر دو مملکت دادند و بنوعت و بر سر تو نیز میراث
از حق تعالی وادی بلکه ایشان هر کدام یک میراث داشتند از آدم و تو نیز آنها
دو میراث داری از حق تعالی یکی قرآن چنانکه فرمودیم اَوْزُنَا الْکِتَابَ الَّذِیْ
اَصْطَفَيْنَا مِنْ قِبَلِنَا و دوم ایمان چنانکه گفت شَهِدَا لَهُ اِنَّ اِلَهَ الْاَلَمِیْنِ
وَاللَّذِیْکَرُ قَا وُلُوْا لِهَیْسَلِمْ اگر تو نیز مملکت جنت یابی و رؤیت بر سر تخت
عجیب و غریب نباشد بعثت از ان اعرابی گفت باز سوگناه با لغایظ
دُرّ یا در کوثرش از خوشی بیان کن تا حسن و جمال یوسف علیه السلام بگویم
بود و از خصایص و اوصاف جمالش بوجی اشارت فرمای که گوید از مرثیه
علی بدرجه غنی رسید باشد تا عشق از من غایب نه جمال یوسفی بکار
مرثیه شهودی نماید که گفته اند **بیت** حسن در پرتو غیب ازجه کند جلوه
نه چنانست که از نظر اهل شهاده آنگاه حضرت رسالت صلی الله تعالی علیه و آله
تقریر و اوصاف حسن و جمال آن صاحب جمال از برای آن اعرابی سوخته حال بیان

فرمود بر جوی که مضمون وی این بود گفت ای اعرابی برادریم یوسف قزاق
داشت که در اعتدال بدرجه کمال رسیده بود گوید از شرف بود بر کباب و بیاید
حسن و قبح قامت بر کشید نه پیشی سیل داشت و نه به بلندی بجلوه حلی
الاحرار و سطهاد و کمال ارجحندی **بلی**
مزار سرو که در حلال اعتدال برآید بقامتش زرد که هزار سال برآید
ای اعرابی یوسف را دو جسد سلسلی بود بتو کاهش رسید نه تو گذاشته
و نه در دم پیچیده عزیزی بود سا با بروی قص قرآ و خفته یاده و دعوی بود
سودا برالام و جلالی آتش نا ابرایکخته تاریکچان بروی خرم کلین جان
روان گشته یاشی بود در فصل زمستان سایه بر آفتاب نهاری انداخته
جسدش رنگ که سر برای بدم می نمود صلیکده مشرب روز و روزگار می نمود
عزیز زلفش جوهر رخسار کاکون می نمود مجموعی نفس بروی نام می نمود
ای اعرابی یوسف را روی بود که اگر بر وزنست کم از روز و روشن تر آید
اگر آفتابش مانند کم مشکلا اگر از جا برآید زیرا که در روشنای آفتاب از نور
عرش است که فلک اظلم است و نور جمال یوسف علیه السلام از شعاع
نور اقدس است **بلی** اگر نسبت کم خورشید را بروی یاد خود
بسی ظلمت عیان چشم من از روز و کار خود جوانست کم رویش بخیری که جا دیگر
به ستوای که مرکز بکر در روی یاد خود ای اعرابی یوسف را دو جبه بکارین
بود که کوئی و سرجه خلد بین و بر دایره نایره دیدن وی نقاش کارخانه فطر
به بر کار قدرت نقطه از نور عرش نهاده بود که بیک اندیشه در پیشه فکر
برقه و تحیر ایستاده و در نظاره آن نور بصیر از مرکب نظر یاده بود اگر چشمش را
قیاس کم کو بیلا چنانستی که چشم چنانستی اگر نورد به اش تشبیه کم گوید لکن
لفظانیت جویم چشم تو از چشم عاشقان بینم زجبه های پشت از روز و نشان بینم
با لوح دیده قلم نقطه نکاشته است که دور دایره چرخ را دران بینم

ای اعرابی یوسف باد و رخساره بود که نوزاد زوی بچکیدنی بر رخساره
 و است خود خلی داشت که دایم در پیشدیدی اگر در آفتاب تکریتی آفتاب
 از وی خیره کشتی و اگر در ماه دیدی ماه از وی تیره شدی اگر کوسه نظری
 بر جمال او کندنی سیر کشتی و اگر سیر شاه ده جمال او کردی اسیر کشتی اگر بکانه
 در وی دیدی آشنا شدی و اگر آشنا با وی رفیق شدی عارف کشتی اگر
 عارف با وی منشی شدی عاشق کشتی **بیت**
 چونکه برقع از جمال خویش تن برداشتی ماه و خورشید و فلک را در پیش
 عاشقان را کشتی و بچارا که ترا سوخت کاشکار آن روی را از ما نهان پیداشته
 آنکه رسول گفت عَمَلُ الصَّالَةِ وَالصَّلَامِ اِی اعرابی یوسف را مضمون را شتاب
 و مژد از روح عَمَلُ الصَّالَةِ وَالصَّلَامِ نه از مهرش آفریده بود و نه از کرمی نه از آسائه
 و نه از بهشت و نه از نور قدسی خدای عز و جل است که همین آدمی را
 از خاک تیره آفرید اعرابی بر خود بلورید و گفت ای محمد خدای تو همین
 صورتی باین هیئت چگونه آفرید رسول علیه الصَّلوة و السلام بسوی عبدالله
 عز و جل الله تعالی عنهما نگاه فرمود و اشارت کرد عبدالله را و از خورشید
 این آیت آغاز فرمود وَكَمْ خَلَقْنَا الْاِنْسَانَ مِنْ سُلَالَةٍ مِنْ طِينٍ ثُمَّ جَعَلْنَاهُ
 نُطْفَةً فِی قَرَارٍ مَّكِينٍ ثُمَّ خَلَقْنَا النُّطْفَةَ عَلَقَةً فَخَلَقْنَا الْعَلَقَةَ مُضْغَةً
 فَخَلَقْنَا الْمَضْغَةَ عِظًا ثُمَّ فَكَّرْنَا الْعِظَامَ لَحْمًا ثُمَّ اَنشَاْنَاهُ نَفْسًا اَخْرَجْنَا نَفْسًا
 اَللهُ اَخْسَنُ الْاَعْمَالِ چون انبار رسید اعرابی گفت یا رسول الله صلی الله
 تعالی علیه و سلم اسلام عرضه فرمای که بر آبان تو رفیق در خزینه دل بهشت حاج
 تحقیق بگشادند و چهار هزاره ایمان و صدیق در وی تمیبه نهادند
 آنحضرت عرض ایمان فرمودند اعرابی شکران شد آنکه بسوی آسمان بگرایت
 و خلد از رسول علیه الصَّلوة و السلام در دین کلمه و حقیر که آیا اعرابی راجه
 رسیده است فی الحال و از اینجا قدوس جبرئیل علیه السلام بمنع مبارک است

رسول صلی الله تعالی علیه و سلم رسید جبرئیل علیه السلام درآمد و گفت ای
 محمد اعرابی ملتیه و رباط جمال یوسف شطیج عین مای باخت و دران
 پرده جانی بود که بنا می پرده اکتون که پرده از پیش برداشتم و آینه
 دلش را بنور ایمان از زلف خندان پاک گردانیدم واسطه از مسیات
 برداشتم نظرش بر جمال با کمال ما افتاد اکنون خندان خندان جانش را
 بخصبت خدی بریم **لاری قدس الله تعالی** عاشقانی که با خبر میزند
 پیش معشوق چون مگر میزند عاشقانی که آن نظر جسد شاه و خندان کدازان نظر
 شاهشان در کار لطف نمیدند نهجین خار و محصر میزند از آن آب زلفی خورد
 لاجرم شیوه در کمری دهند از زلف کلاه اند بلفاف دور از ایشان که چون بشیر
 توگان بی بی که شیران نیز چون سکار در برون دیدند عاشقانی که جان بکی کردند
 عدد و عشق بکدر میزند عاشقانی چشم غیب بکشایند غافل از جمل کور و کورینند
 خلق کایفا علف نرسد بدست کاو بودند همچو خدر میزند
 آنکه رسول صلی الله علیه و سلم آمد و سر اعرابی را در کار نهاد جبرئیل علیه السلام
 آمد و گفت یا هدی حضرت عزت میفرماید جمال یوسف با یکا کتان چنین
 میکند بکرتا حقیقت جمال ما باد و شان حضرت ما جاکند **لاری قدس الله تعالی**
 بنای رخ که باغ و کلماتم آرزوست بکشی لب که قند فراوانم آرزوست
 ای آفتاب رخ نما از نقاب آبرو کان جگر ششع تا با نام آرزوست
 بشنیم از هوای تو آواز طبل باز باز آمدم که ساعد سلطانم آرزوست
 یعقوب وارو آستانها می زدند دیبا از خب یوسف کفایم آرزوست
 زین خلق پر شکایت کرمان شدم ملول آنهای وهی و نغمه مستانم آرزوست
 گویا تو زبیل و اما زرشک عتام مهریت برده امانم و افسانم آرزوست
 دی شمع بلبراع می کشت کرد شمعش کردی و دد ملول و انستام آرزوست
 گفته یافت نیست بسی جسته ایم ما گفت انکه یافت می شود آتم آرزوست

بنای شش کشور تیریز و زور شرقی من هدم هدم حضور سلطان اردت
قال الله تعالی وان كنت من قبله لمن الغافلين در تیس
 آورده است که غفلت بر سه گونه است منمورات و مخمور و غیر مذکور
 و مخمور آن غفلت که منمورات غفلت است از یاد حق بجان و تعالی بجان
 و مؤید و الذین هم عن آياتنا غافلون و آن غفلت که غفلت از یاری
 قال الله تعالی الذین یؤمنون الحسانات الغافلات و آنکه غفلت و منمورات
 آنست که درین آیت بیان فرموده و ان کنش من قبله لمن الغافلين یعنای
 حق ما بر تفسیر می کنیم بواسطه و حی خیرش بر این سوره یوسف را غفلت
 و بدست کمزوری بشار این قصه از جمله کسانی که مطلع نیستند بر قصه یوسف
 علیه السلام پس مواز غفلت اینجا نیز داشته است از معنوی این
 حکایت و الا اطلاق غفلت بر حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم
 مناسب نباشد زیرا که غفلت مختص با جاهل دل را گویند و هرگز اول
 محجوب گشت تر از صاحب قبول طرود شد که بزیر کان گفته اند من غفل
 محبت و من محبت طرود و قال کایح شعر انت فی غفلة و قلبک لا ی
 ذقت امر الدنیا کما ی و حیدر دل از حضرت صلوات الله تعالی
 و سلامه از غفلت غلی و بر نور تذکره و انباء محلی بود **فقلت**
 که حامدان اسود که یکی از بزرگان بجه و عارفان سفر بود قدس سره
 میگوید که آن عارف با اختصاص سلطان ابراهیم خواص قدس سره
 تعالی بسوی میفرمود و بعضی از رفیق ثم الطریق سعادت مصاحبت
 آن صاحب دولت را معتمد میفرمودم که در ما بروای افتاد و خود فرمود
 شبهای بجهان بی اندازه و مقدار نماز شام که شایسته عبادی غلام بر آید
 این بجه آنوسی قام در کشیدند و حشر سجده میکرد بر این فرمود و بجه
 منظر بر افراشتند و در قطار و کاف این بیابانی پایان نه منزل مهیسا

و نه مرحله مهیسا درین دیو لاج با نماز و کج سوزاخی آرام گرفتیم و بجه
 هول گشتیت بذکر لکول سر در بلاس هراس در کشیدیم اتفاقا این
 و ادیب بود که بجای یاران در اینجا ماران می بودند و قایم مقام اقارب عقارب
 توطن می نمودند شیخ را دیده که بجاده در میان ماران دور از روی یاران
 انماخته و دلا از ماسوی باز پرداخته و از روی نیاز بود و نماز مشغول گشته
 مرانی زهر آنکه طریق موافقت سپارد چرا که از زهر مار ترسانم و بی یاری آنکه
 شیخ از روی یاری از آن مقام بگذرانم با وجود خوف و خشیت من نیز بواسطه
 بجهاد افکنده و دلا ز جان و جهان برگزیده دیده که از دور ماری عظیم پیدا
 شد و قصد من کرد هر چند خواستم ضبط حال خود نمایم نتوانستم بی خود اند
 در شیخ کریمه و بقتل استغانه آفرینتم شیخ استفسار احوال فرمودند گفتیم
 یا شیخ ازین مویات مرسانم و بیا این فکرم شیخ فرمودند که ای حامد
 اسود چه حامدان پیشگیر تا از زهر اسود باز بگری ای حامد بیکر خدای تعالی
 مشغول باش و بیاد او مشغول تا این که زنده گردید نه مانند حامد میگوید
 که من با اشارت شیخ بیکر مشغول گشتم آن مار از من دفع شد همچنان بر سر که
 می بودم تا هم صبح بر افراشتند و از صلابه طلایه زران بود بر کنار این منته
 نبود جز دل یاض بر کشیدند روی روز قصب نور در پوشید صبح
 مستطیر از در بهار مطالع تفری و مستنیر هر ن خرامید سیاه بافت
 شب خله شب اندر روز حقیقتی بختی کتم الخطا لا یبص من الحیطة
 الا مشور بیافت آنچه قاعله آورد مقرری بود بتعظیم رسانیده شد چون
 از آن مقام خوف رحلت میفرمود شیخ بجهاد بهشتانند ماری عظیم
 از اینجا بیضا کردیم یا شیخ ماری بدین عظمت درین بجهاد و شما بفرغت
 تا روز طاعت ایستاده فرمود یا حامد چندین کامست که باین فراغت و آرام
 شب نگذارید امر و بدین راحت نبوده امر یا حامد یک ساعت از ذکر زیانی

بازماندهی شما را بر تو تسلط کردند اگر بایک لحظه از ذکر قلبی غافل گودی شیطان
بر تو تسلط کنند تا دمار از نهاد تو بر آرد و بعضی از ابواب معرفت گفته اند
که اولیا و مشایخ را غفلت ها باشد و انبیا و معصومان را فی ذلک موئن را
اگر غفلت بودی او را در عالم عیش و راحت بنویسی و اولیا را اگر غفلت شود
ذکر باقی مرثیه را میسر نکشند شیخ حسین منصور حلاج گفت **وَرَحِمَةُ اللهِ**
تَعَالَى رَوْحُهُ مَا ذَكَرْتَهُكَ إِلَّا عَن غَفْلَةٍ لَّأَنَّ الْقَلْبَ إِذَا كَانَ سَاحِرًا لَا يَتَّقِي
لِسَانَهُ بِنَصْرِكَ لَأَنَّ سَاحِرًا شَهْوَدَاتُ الْجَلَالِ نَحْنُ عَنْ ذِكْرِكَ
أَوْضَاءُ الْجَمَالِ میگوید مگر چون قلعه در عالم بند می نییم و درو به بیابان
غفلت می آیم ترا یاد میکنم و چون بنزد قرب می رسیم و قدم بر مبادی وصل
می نهیم روح در محبت خود جان مستغرق میگردد که ذکر زبانی که از اوصاف بشارت
و نصرت است و علامت است از فیض است در میان می بخشد **مَنْ عَرَفَ اللهَ كَلَّمَ**
رَسَالَهُ بَدِيَّةً بای جان و کثر از قد بگذر دست در جلال حق عشق
کر زمام در دست تان زدی و راه عالم عرفان می نویسی **الضَّبَّ جَوْنُ بَرِيَّةٍ**
سلطه در گردن جانان کند میکند جوار بر هر قدر می کشی تا کفایت از شراب عشق
چون زند بیک لعل از نور شود از دل اجابت بماند **وَجِبَتْ** نافت از مطلع الحقین
لحمه زان نور بر جان معین **تَقَلُّبُ** که شیخ شمس الدین عجمی چون
در باب حال از کس نام الله تعالی شنیدی سگر در دهان می نهادی چون نهایت
کار رسید از هر که این نام بشنیدی سنگ بروی زدی گفتند ای شیخ ترا چه
رسید که در نهایت آن لطف می نمودی و در نهایت باین غنیمت رسانیدی گفت
گفت آن وقت در مقام غفلت بودم گوشه را از استماع نام از قفس و راحت بود
آنوقت که در عالم شهود و در شهود حضور و از کفایت نام او غفلت
و از کفایت و شنید گوش و زبان زحمت و از ذکر و کلام از غفلت اشارت باین
نصرت بیت یاد خدایت ز فراموشیت گفت و شنیدت مرا غفلت

چون که فراموش کنی خوشتر می جایی که این روش یاد زبانی بود که کثرت است
می توان خوش که این روش که به زبان بدیده ساز نه بود بدیده ز بهر شسته بود
آنکه در غرقه بحر فطرت از تعلیم بشارت حلاج ای درویش چون سالک
در طریق سلوک بنزدی چند می نماید و راه طلبی بودی بهر چه می تواند تقریب
می جوید تا شاید که بدیده طریق و دلیل تحقیق و آن باشد چون بنزد مقصود
و اصل شد و مراد حاصل گشت بعد و صاف از راه برخواست قریب
و بهانست بجای می نشست از طریق بر فراق رسید و از سبیل محفل بیت
نه بدیده در میان می کشد و نه دلیل نه واسطه راه می باید و نه وکیل **مَرَامِي**
در عشق اگر خداوند دلیل ملام بر عزت ای دست دلیل ملام
سندش که من بکار محفل ملام منهد و جهان بر تو سبیل ملام
ای درویش کسی که از محبوب خود دور و از مطلوب خویش محروم ماند آن فراق
در جانش مشتعل گردد و سوز و اشتیاق در دلش متجلی از برای تسکین این آلم
مقدار این علم تشبیه بکمال قرائت کند و اوصاف جمال عشق را یکسورت
نظم را سه بر زبان قوال دهد **"أَنْ قَوْلَ تَدْنِي دَابِرُ مَا تَنْدِي كُنْتُ وَ تَدْنِي**
بِمَا تَنْشِيءِي كُنْتُ كَأَيِّ مَوْشِي رَابِعُ بَنْشِيءِ مَا لِي فَخْدُ كَأَيِّ رَوْشِي رَا
بِكَلِّ مَا تَنْدِي كُنْتُ كَأَيِّ جَشِي رَابِعًا مَثَلُ مِزْنِي وَ كَأَيِّ هَافِي رَابِعًا
نهایت می کند و همچنین اوصاف جانش را بتمام و کمال اذای نماید و عاشق
در سماع آن جان می پرورد در آتش آینه حالت چون متشوق بچوایان کان
در جله ادای عشق در آید و ماه جاهش از عافیت بر آید عاشق آن مطرب را
عذو خواهد و گوید **ذَكَرْتُ أَصْفَاءَ الْجَمَالِ عِنْدَ الْوَصَالِ سَمِعْتُ الْإِذْبَ** ای مطرب
خاموش باش **أَكْرَمَ مِنْ جُلُوسِ سَاعِي بِرُكْنِ الْوَقْدِ كَوْنُ طَرِيقِ فَوَقْتُ بَرْدِ**
نه ندم مجلس قربت زبان زده کش که هر چه در عالم خیال می گفتی ما اکنون در عالم
وصان بعیان می بینیم **لَوْلَا لَيْتَ سَمِعْتُ لَقَدْ تَقَالَى عَلَيْهِ**

اینان آمد داعیه نفسانی و قوت شهوانی در نهاد یعقوبی علیه السلام در حرکت آمد یعقوب را عزیمت تأهل که مقدمه تولد و تاسل است در باطن شریف پدید آمد اما باعث همین بود که وعده برکت در خانه زشت شیده بود و فرزندی از جنسی که گناه روزگار و فرزانه علی مقدار باشد مترقب وی می بود **بیت** در حیرت آنکه دست بخش شای بد آورد از دست بی که جوهرین بریزد سروی دگرش دین بخیزد تا جوین سخن رسد ترویج سروی بلند بجای سروی کرسوب کهن نه بیند در سایه سرو فونشید زندگانی که در دیارش مانع خلق یاد کارش اقارب و عشایر که نشانان جوهر انساب از چندان آسانند برین اتفاق نمودند که فاضل فیاض را حیل جلیله آید که از غزال صیون و از نقایص محفوظ است یعقوب را حیل بنت لایان بن لوط بنی علیه السلام **بیت** آفت رسید دهنه خرب چون عقل نام نیک منسوب آراست بسوی چون نای چون سرو سی نظاره کای عجب بیت زندگانی شه بیت قصیده بوائت اولاد رجاله این قرة امین خلیل و قوه قیال لیل در آوردن سالست سنیان ان الله تعالی ملائکه بجز الکمل الی الکمل بشیید قواعد سلطنت و تهید معارف مواصلت اهتمام تمام نموده بکنهها علته کماح منعبد گشت بعد از آن روی روز قصب خود از پیر چون کرد و نواح کافری ضیا از سر نهاد مشاطه رافت نقاب اسراحت بروی عروس عالم افکند و این کینک زنگ ققام مشکار نام شب قتل خلعت برودر حجره روشایی زد یعقوب را علیه السلام جناحه قاعده جنوع انسانیست با آن گانه آفاق در جمله و فاقی انفاق مواصلی افاد **بیت** بزی آراست چون بساط هست بزرگه را بفرود شکست کرد بر پشت زبانشی سرجه باید بشرط نیکی حاصل بعد النبی و النبی که حضرت یعقوب علیه السلام دانه نشان اول در زمین توکل افکند و دیند

۴۷ انتظار بر صاحب افضال نهاد تا آنجا که دلبخت و دلبخت تربیت این دانه یکانه در دین زمین پاک طینت برجه هیئت روایت القصه چون قطره نطفه در قاروره نرم قرار گرفت و دران خلوتخانه از بعضی بر آورد مرتبان عالم غیب که از آن تعبیر ملک الارحام کند از نطفه منازل گذرانیدند اولش حله حریفی در پوشانیدند و بر تحت **بیت** بادشاهی نشانند آنگاه بدناهای تربیت ترکیب وجود او را خاییده بر مثال عین از علفی بضعکی آوردند اعضا و اجزا مرتب و مرکب ساخته از عظام و غضاريف و اوتار و اوزده و شرایین و اتصال بعضی بعضی و انفصال جزوی از جزوی چنانکه مقتضای حکمت حکیم علی الاطلاق است جلوه که بتقدیم رسانیدند تا قابلیت قبول روح پیدا کرد و بروح قدسی مشرف گشت در آستانه این حضرت یعقوب بنی علیه السلام و السلام در واقعه چنین نمودند که نوری عظیمی در غایت روشنی از بعضی مبارک یعقوب علیه السلام ظاهر گشته و سواطع آن نور بر مستعملی شده که مطالع همه انوار را احاطت نموده تا بجای گذشتن صحیح این بساطها سون بنوری منور گشته علی الصباح که بوقت براق آفتاب بام رواقی آفاق را زار اندود کرد و نشان قدرت مشعشع مشقه خلایق برافروختند و خطاران کت کافور نور بخت و سرور درها و ن هوا بدسته ضیا گرفته در طبق عالم بوالای عطر بالایی حکم نعم بیفته منتشر گردانیدند یعقوب علیه السلام تعبیر واقعه حواله بعلام العینوب نموده جلوه کرده ها تقان عینی از وادی آستانه لا ینف در فضای هوای جان یعقوبی در دادند که تفرزندى در برهم مشعل گشته که نشان حسن علیان با وى همراه باشد یعقوب را علیه السلام نه ماه دیه بر راه می بود تا آنکه که وقت وضع حمل آمد یوسف علیه السلام و الیکم

بر مثال قطعه خود مجسم از عالم بطون بفضای عالم ظهور و سیر و خرامید
نورسته کلی جویای خندان چه ناروحه کل هزار خندان روشن گری ز تابانی
شب روز و کسری و خاکی یعقوب علیه الصلوة والسلام حاضر بود حاضری ما
در صومعه طاعت عبادت مشغول بود و دل و جان بخواب جانان
نخست مشغوف که ناکاه بیک حضرت جلیل جل جلاله یعنی جبرئیل
علیه الصلوة والسلام فریاد و تهنیت آورد و گفت السلام علیک
یا ابا یوسف قوت عینک یوسف حق تعالی ترا فرزند احمدی کرامت
فرمود که در عین المثال باشد و اری یوسف نام نهاد و در روایت
عربی چنین گذشت که این نام در روزی شاق آدم صغی علیه الصلوة
بروی اجازت داده بود یعقوب گویند عیالی است و بعضی گویند عیالی
از اسف و آن اندوه است چرا که بیشتر بر بارکش مصروف بانده کشت
بر یعقوب علیه السلام منبسطه لایحه انداخته انتقال فرمود دید که داجیل
از ولادت فارغ گشته و یوسف علیه السلام در پروه هیله یعقوب
علیه السلام نظر فرمود شای دید در نقاب و مای در نقاب کویا در
افروزی بود از دج نبوت بدستار چه فرقت معقود یا دژی فیروزی بود
در دج بروج رسالت در آسمان بسالت مسعود در چین مبین او نور
دید که چندین سال در صراحت مجلوه دل و قاصد صقل جان می جست و می
یافت در صورت با سیرت او معنی شاهانه کرد که چندین کاه در صومعه ناست
بعلاذ انکشاف بر افع لا عوت و جلید قوی دید باوی زبان حال با این مقال
گویا شد که **دلیان** ماه میگردید ام در حالت صیرت کردید
خوب رویان ز جمال دلواست لیک کویا نیست آن کان تا مستوری در جوی
کان صد پرده نمی کرد و سیرت این چه فرستایان از تو یکم کردم دل و جان از تو
دید جان نوری باید ز تو نور خست این کی باید تو خاست تا نور تو شود

آینه ذات ترا در مصقله تو نور باد شاه عالمی تو کجا آب و خاک آدمی
حاصل گشته مقلده خلق الله تعالی آدم علی صورتی که برای دقیقه شناسان و اندیش
او قوا الیم زرجات مکشوف گشته بود آنجا مشروح دید ابواب مقلده
گشت کذا تخیا که بروی عرومان من طلیعی و جدی نگشاده بود فایده استاج
فلاح وی مفتوح یافت آری مدتی یعقوب علیه السلام طریقت و جری
الهی جل و علا و صفت و کوی از یاد شای کای سلوک میداشت
و علم شوق وصال و لوا عشق جلال بر او ان تصرع و استمال بر می داشت
آنجا و میخواست نه در جام جان نبوت می دید و نه در آینه کمال مروت
شاهد میکرد نه اب انتاب خلی آتش عشق او را سبک میداد
و نه یاد او را شای دانه حقیقت را از کاه مجاز نماز میکرد دید مدتی سر بر
زانی مراقبه مشغول گشته بود تا آنجا که حال محبوب انسداد در ریخته
طلوع کند و افرا سطح وصال مطلوب از چه روزنه سطوع نماید که ناکاه
آن نور انجام جان یوسف علیه السلام بوی نمودند و آن حسن دلا آینه
وجود فرزند بروی جلوه دادند بعد از رد و جان مایل وی گشت و مهر
و محبت قی در درون جان جاداد **قطعه** سیل جله خلق عالم تا آید
کیمه نیکند و کوی سوی است بخوان چون دوست توان داشتن دوستی که
و اما امر او مطیع کول نسبی رحمت کند تعالی در قصص انشیر بل خود بین
آورده است که از آن روز باز که دهقان قضا و قدر بوسان روزگار را با و راد
و یاجین و ازهار و انوار غریب و بدایع آراسته از طیف هیچ سینه پاکینه
رحمان عشق و محبت خوش بوی ترا عشق یعقوب کرب علیه السلام شیشه
و هیچ عاشق را با هیچ معشوق این مقدار مهر و محبت نبوده و نخواهد بود
بیت نقش بر آینه شای است حسن لعل انوار اقیانوس حسن
حسن کز زده آب و گلست تازه کن عهد قدیم دست

قبله هر دیکه و زاین آینه است منظر اهل نظر این آینه است
جلوه این آینه نور دار از نظر بصران دور واد
کورجه داند که در آینه چیست عکس خود افکند در آینه کیت
پس چون یعقوب را علیه السلام فرزند دلیده مرغوب دلیسند فاد باشارت
غیبی یوسف سنی گردانید و از برای تهنیت این ولادت با سعادت
جمل کاو کوه کوهان قاف دم دعایم قوام زکین شاخ سیمین مناخ عظیم
الحسین صغیر البیت ذبح فرمود و فقرا عکس آنرا که منظور آن نظر غایت رحمت
بود جلوه درین ولیده تعلیم نمود و فقیران آن دیار و سایر آن رهگذاران
بنشین احسان و صوف اکرام تخصیص فرمود و آنچه فاعله شکر گذاری و
ضابطه فرمان بر داری بود بجای آورد **بیست و یکم** چون دیدند جمال فرزند
بکشاد در خنینه را بید از شادی آن خنینه خیزی میکرد چو گل خنینه دینوی
و از زمان ولادت آن کوه معلک سعادت مرز که **کتاب جهان تاب** به نام
عروس فلک را بطلعه انوار باریا سوس کوبید آن نور از جمال این فرزند آمدند و ام کرد
و روز برون آن حسن و جمال جهان افروز در ترقی و زاید بطالع و روز استغلا
می نمودی و بر طبق آن هجت یعقوب علیه السلام دم بدم استیلا می یافت
مهر که در پیش سرشتند حرمت ز قاپرو نوشتند سرمایه که از غذا شروعند
دل و سوس درون نهادند مگر جل جمال که در بوستان رخسار وی شکفتی در برابر
آن بلبل عشق در قصص سینه یعقوبی ناله شوق بر کشید هر روز صباختی که از شمع
دیدار وی تابان کشتی آتش مهری در جانی بر افروخته جان باز خانه بر افراز یعقوب
افکند **بیست و دو** عشق را پروانه باید که سوزد بیش شمع
خود کس بسیار بی مرگ باشکوه بود خوب روی آن به که با شتاب و آتش
تا وجود عشق با آن خاک ناکس بود چو برین مبارک و سوس علیه السلام
خویش کاملین گذشت و دو سال تمام که مبلغ آجا افهام است با تمام رسید

را حیل و را از شیر باز کرد و چون سوخته می شد اش مکتب دو سال از آن عکس
سلاسه نبوت و خلاصه قوتی خالی ماند که هیچ ولید در وی از یوسف
بر نی آورده بود هر شد قضا که بر خاتمه نکون است بنیامین را در آن
خلوت جبهه اربعین از مقام تلون نطفی و علفی و شغلی در گذرانید
و بعد از آن بتربیت برشته ولیدی رسانیده در حین ولادت این ولیده
آنچند را حیل از دافنا بدو بقا رحلت فرمود و این هر دو فردان آسمان
نبوت از افق تربیت مادر یحییو تربیت مضطر کشته شادی آن نور بنم
ما قریب شد و تهنیت فرزند بر تربیت مادر مقابل افتاد ساقی هادم
الذات خاشاک فرات در قلع فرح انداخت صحرایستغنا ریل
مردریک ابتلا در دیده زنگینی و مقدم العین آمالی افکند **بیست و سه**
کنم که جامه صافی عیشی کنیم نوش می در دزد ساقی دهر می دهد
یک قطره جاشنی مرادم می رسد تا صله از دست غریز هر می دهد
یعقوب علیه السلام از برای رضاء بنیامین قابل تعیین نمود و جنت تربیت
یوسف علیه السلام خاله او گویا بت لیان بن نوخرا علیه السلام مقرر فرمود
و بیا در مراعات خاطر یوسف علیه السلام هیچ دقیقه تا هر می نیکداشت
و بعد ماکه شفقت وی بلبست فرزند ارجمند مشاهده فرمود و او را بملکه
مرافقت و عطفه مشاکت خود مخصوص گردانید او نیز چون اختصار فرمود
بحضرت یعقوب علیه السلام روز بروز در تربیت دید در شفقت و تربیت
میفرود تا بر تبه که در رعایت شایستی که بر مادر اصلی مادر جنتی
و در شفقت مسابقت نمودی تا بر و بایام و مضیقه و زاعوام فرزند
حکمی رشیدی علی حیدر کشت نور خا و باطن از جبین او ساطع شود
سعادت دینی و عصبی از افق پیشانی او طالع حسنی که بر آفتاب رخشان
که سلطان جهان را بشی افلاکست تقوی نمودی و تضاد فی که بر کلر کلستان

۷۲ که عروس منصفه فروزه بوستانست تفضل جنتی اذناک بشرازه جمال
و ذلک کالاً و عالجاً و مختصراً بود و وقت تحلیله آدمی از ضبط لطف صورت
و حسن سیرت اوصیف و مضطرب گشت در آتش آواره اند که رود
یعقب علیه السلام یوسف را صلوات الله تعالی علیه بر داشت بود و از غایت
محبت و کمال شفقت و برای ستودن کار ماه رخسارش را بپوشید آید از خردی یوسف
و کاری مشرق چین و جبهه شبنم او را قبله کاه قبله می نمود کاهش حوت
دو در صد و سیصد و سیه اش می نمود و کاهش چون کبریا بر عیون فرشتان
گفتن خودش جای میداد نمیداشت تا آن فاخته لطف را بکدام زبان
بنوازد و آن ساخته صنع را بکدام دیده نظر اندازد گفت ای فرزند پندیده
و ای نو در دیده بعلم الیقین داشته ام و یقین الیقین دیده که در صورت
این صورت و تزیین این بنیت حکیم علی الاطلاق را جل جلاله حکمت بسیار است
و مصداق این معنی در حداد تعداد ملاحظه کرده ام و از زبان کارن
حظاً و قدس شنیده ام که حضرت جلالاً و حریت جل و علا ترا سلیق خرد خوانده
و نشان حسن و جمال عالمیان حالت بدیداد تو فروزده و این کمر باقیست
که خارج ملکیت وجود است و هم مراقبت من نیزده و بر وجه محافظت تسلیم من
نموده من نیز فروزا اما کن بگویم و تو از نظر حاسدان و عین اکلان تا وضاعت
پوشم تا طمع طامعان عالم از تو مصروف گردد و قصد قاصدان بر آدم مومن
مگر با ادا حقته گیران و تا لفظ من هر که که بدیده و کفایت غنید که بگوهریات
نفاذ کلمات حروفند و معیار شناسان تا مومن و مخوف چون از اجتماع
استثنای از شایسته مایوس گشتند و خلیف با طمع را که در بیاب رحمت
سابقه است از آداء این کتبه بالغه فارغ دیدند انکنت غیر بدندان محشر
گرفته بنار حق آن فرزند کزین اش میخیزد که آیندند و هفتاب با شرف سینه
با سینه اش را نشانده سهام رفتی و من ساختن بلی

۷۳ چنین که از غم عشق تو منجن شده ام سهام درد و بلا را نشانده من شده ام
میان محبت و غم آنگاه شدم نابود که کوبیده سترانه سخن شده ام
ما بگوی ملامت چه میریزند بدست که من بعضی نورسوی مرد و زشت
همای قدیم و کویین زیر بال نیست ولی دروغ که مجوس قیادت شده ام
در عرایس ثعلبی و قصص النبیل نسبی و تاریخ محمد طبری
و غمرازان نیرافردن که آن بیکبر فراق دیده و آن عاشق صادق
محنت کشیده چون بوانست آن ذکر انما به بنوت و محافظت آن کوهر
بلند بایه موقت مستعد گشت و است که این کیفیت طابا نش بسیار و تعد
بوند کاشنه شمار قلابان دیکین و نقابان در یسار و مین اگر محافظت
وی کاینچی بر بردارد بعبادت مألوف شعوف نمی تواند بود و اگر در کج
زاویه طاعت باوراد و اوقات معهود قیام می نماید از حد حاسدان و کید
فاسدان بنسبت آن فرزند از حد داین نمی تواند شد ازین مریضات بخورن
می بود تا اتفاقاً روزی ایلیا که خواهر یعقوب و فرزند مینه اساق بود
صلوات الله تعالی علیه بخانه یعقوب آمد و یوسف علیه السلام بنی خانه
شده بود و بنیامین طفل و رضع بود ایلیا روی یعقوب آورد و گفت ای
برادر بجلیل و ای فرزند خلیل ترا که این همه فرزند از غنیه کم ایلی
و بعد نامتناهی رسیده باشد و مرا هیچ فرزند بی و برین ضعیفه که خانه یوسف
تمتداین فرزندان صفا و بنایت دشوار است اگر یوسف را با شرم فرزند ای حیات
کم و هر چه دارم بروی تار کنم و او را بدل و جان و روح و روان بر کزیم بنایت
مناسب می دهم یعقوب علیه الصلوٰة و السلام این سخن بالای شریف موافق
دیدن تلقی بقبول فرمود و یوسف داعیه الصلوٰة و السلام بعد از استحکام توانیق
و عهد و سپارشهای معهود بوی سر و ایلیا کافضت و تمنا و بیان بر دست
و زیادت از آنچه تصور بود بتقدیم میرساند هرگاه که سلطان محبت از محنت

اضطبار بر مرکب اضطراب فتنی و بیدارن انظار نظی کردی و انظر بون
 جت و بی قصد گفت و کوروی آوردی مؤعد ملاقات و مؤرد ملاقات
 منزل ایلیا بودی مدتی برین طریقه بود و دل مادر مقارعتی و عقل عیان
 تا بعد از آنکه داشت که دیگر تحمل غارت فرزند ندارد بایلیا اظهار این صحنه
 نموده گفت ای خواهر من که دیگر فرزند من بی نیازی که دیگر طاقت در مفارقت
 طاق کشته و ماه اضطبار در غارت افشاده ایلیا نیز با یوسف در دستگیر
 داشت گفت ای برادر جان که تو دل بوی معلی است مرا نیز خایه ملاقات
 وی مشوق است تا بالغه میان ایشان نهایت رسید ایلیا گفت ملک
 هفته دیگر صرک تا بعد از آن این کوچه غیبی تو باز بیاورم ایلیا گری داشت که از
 حضرت ابریم با حق رسید بود علیه الصلوة والسلام و چون ایلیا از همه فرزندان
 بزرگتر بود با شارت پدران که تعلق بوی گرفته بود و در شریعت ایشان جات
 بود که کسی برده نموده بروی روشن کشی او را مذمت دو سال ملاقات و سخت
 صاحب مال با حق کردن چون ایلیا با اخضر حضرت یعقوب علیه السلام در باره
 یوسف و استرداد او مشاهده کرده بود و دل وی تحمل مفارقت یوسف نداشت
 منصوب بر آن گفت و آن گمرا که میراث پدر بوی رسیده بود در درجه با بر میان
 یوسف علیه السلام بر دست و بعد از آن آواز در میان قبیله انداخت
 که کرم پدرم برده اند و دست اندوه و غم پیچیده اند چنانچه این گفت و کوب
 شریف حضرت یعقوب علیه السلام رسید یعقوب فرمود که تضرع و تضرع
 نموده اول از فرزندان من که تا شاید ترا حاصل آید ایلیا مفتضای و ممان
 یعقوبی اول از برادران یوسف گرفته طلب میکرد تا یوسف رسید یعقوب
 فرمود که او را نیز تضرع نمای ایلیا گفت وی هنوز صغیر است و خورد سال
 این کار نه بر مقدار او است یعقوب علیه السلام مبالغت فرمود ایلیا بعد از
 طلب از برادرهای یوسف روان آورد یعقوب علیه السلام خیر گشت

ایلیا گفت که اکنون مفتضاه شریعت تو مراد من یوسف اثبات حق تحقیق
 گشت یعقوب گفت علیه السلام که اگر این امر با شریعت وی بوده باشد
 ضرورتاً بگوید از باید گذاشت ایلیا یوسف را علیه السلام باین کینه باز بد
 آورده خانه برد و صاحب و مراقت وی مستعد گشت و نگاه داشت
 و مراقبت وی تا آنکه سعی بلوغ میداد وی داشت تا با ناله و فتنه دایمی
 اجل الییک اجابت گفته از دار فنا بدار بقا رحلت نمود و آن کرم یوسف علیه السلام
 تلقین گرفته همراه نزد پدر آورد و یعقوب را علیه السلام عصای بود که از برای
 ابریم حق تعالی از بهشت فرستاده بود در آن شب که اسحق متولد شد علیه السلام
 آن تنبیه حواله بوی شد و اسحق علیه السلام آنرا یعقوب سب نام داشت
 و روایت عربی است که یعقوب را علیه السلام در صحن سردرختی بود
 که مرغی زندی که مرور او بودی از آن درخت شاخ بر روی آمدی و چون آن
 فرزند بزرگ شدی آن شاخ درخت نیز سطر شدی و بکمال رسیدی آنرا یعقوب
 علیه السلام قطع فرمودی و بآن فرزند تقیین نمودی چرا که رسم انبیا علیهم السلام
 چنین بود که هیچ پیغمبری بر نیامده بی عصا نبودی و سنت همه انبیا بوده است
 عصا داشتن فقال رسول الله صلی الله تعالی علیه و سلم انما اجدکم ان
 تكون فی بدو عشا فی سفله تکاره یسکن علیها اذا اعین و یطی بها الادی
 عن البقی و یقتل بها الهوام و یقاتل بها السباع و یخذلها قبیله
 بأرض فلاة و این حدیث دلیل بر سنت عصا داشتن و فضیلت
 با خود همراه داشتن القصص چون حضرت یوسف علیه السلام متولد شد
 از آن درخت هیچ شاخی بر روی نیامد و چون یوسف علیه السلام بمقام
 رسید دید که همه برادران عصاها دارند و وی بی باستغاثه نزد پدر آمد
 و گفت ای پدر هر یک از برادران مرا عصای است و من از آن محروم از شما
 استدعایم که دعا می فرمایند تا حق تعالی عصای از بهشت بمن بفرستد

فرماید یعقوب علیه السلام چون میخواست با من خاطری میداشت سخن
 تعالی مناجات فرمود که آنالک یاکرت آن قهقبر یوسف قتیبا من
 البیت الذی یخبر به علی جمیع احوال خدایا از تو استدعای نامم که از برای
 یوسف عصای از بهشت بفرستی تا آن بر برداردان تفوق منزه افتخار کند
 چنانچه فرود آمد علیه السلام و با وی قضیبی از بهشت همراه و آن قضیب
 از زیر پد بود و بر وایت از مطیع نسبی از نقره سفید تر بود و از مشلت
 خوشبوی تر بروی کتابی مخطوعی از نوشته که کثیر الصدیق فی الارض
 الفخریه یعقوب علیه السلام آن عصای سحر را تمام فرمود و نیز بر این
 بود که حق تعالی در آنش فرمود با برهیم علیه الصلوة والسلام پوشیده بود تا
 بواسطه آن آتش بر وی نرسد سالم گشته و آن بر این بحال نازکی و لطیف
 را بجه آراسته و پراستند بود چنانکه او را چون دریم عهدی در میان دو
 آنکشت در آمدی این بر این نیز هواله یوسف شد علیه السلام و همامه
 نیز بود از عجم خلیل خلوات الکریم علیه که باز شد یعقوب علیه السلام قرار
 گرفت بود آن هم مستند یوسف گشت کانی یوسف علیه السلام آت
 بر این در پوشیدی و این عمامه بر نهادی و آن کمر بپایان بستی و نزد حمله
 بسلام آمدی و یعقوب علیه السلام در وی نگاه میکردی و آتش محبت در در
 سینه اش شعله میزدی **بلی** چون نظر بر قد و بالائی تو می اندازد
 آتش اندر دل من شعله زدن میگیرد و جانم حسن یوسف علیه السلام
 در ترقه و توباید بود محبت یعقوبی نیز علیه السلام بران منوالدم بدم می افروزد
 بر عشق که آن کم شد و بس عشق که آن کاست
عشق من و حسن تو همان بلکه فروز من کشت نفلس
 که حضرت یعقوب علیه السلام بشی در واقع دید که زمین می کردی و بر سف
 علیه السلام بر خود لوحه می کشد و زمین می کشد یا اگر من المظلومین که کشت

مستحقا علی ظفری خطاب یوسف میگفت ای کرای ترین همه مظلومان
 چنانکه بر پشت من در زندان هموس بمانی چون یعقوب علیه السلام این
 واقع دید غم و اندوه بسیار بدیدل بارکش مستولی گشت بمشابه که در آن شب
 از قیام و در آن روز از قیام باز ماند **اشاره** ای درویش
 عارفان گشته اند که قوت ابتلاء همان حجره خوابست مرکه قدم دین حجره نمید
 از کشیدن بار دوش چاره نباشد ابرهیم علیه الصلوة والسلام چشم نهاده
 بود که آفتاب خلعت از کلام مشرق طلوع کند و جمال و کمال برکت از کلام
 در بجه سر و آرد خانه خالی میکرد و ترتیب ملاقات وصال می نمود تاگاه بخاد
 بیوند اسبیل با م الله ماغ ابرهیم علیه السلام بر رفت چشم ابرهیم
 علیه السلام بخواب شد جمال خلعت را در برابر او آوردند و گفتند
 هر که عشق خلعت خواب بر او عین زلفت **عجبا** محبت کیست یسار
 بیان که بواسطه خواب از جه جمال محبت کشتی **بلی**
 برداشت نقاب بر در گشت بنار باری بیکره از که می مانی طاف
 اکنون غرامت این خواب آفتی که فرزند را قربان کنی بی داغ بخت و یاد غم
 شد این آری فی المنام اونی اذ یحک کنایه یعقوب نیز علیه السلام بخواب
 آری گرفت لاجرم ترک دل را می گرفت چون دانست که خواب حق و صدق
 با هیچ کس اظهار آن نفی بود **کشف** در شب دوم در خواب
 دید که ده کرک همه بیک رنگ آمدند و در خانه یعقوب را علیه السلام بکشادند
 و بره ازال ابرهیم علیه السلام از خانه او بیرون آوردند و بصورتی که غایت
 بودند خواستند تا هلاک کنند از گوشه آن زمین فریاد برآمد که او را بگری
 من آرید برداشته آن بره را بان زمین بردند یک کرک از آن میان بجای
 آن بره برخواست و بران عبرتی گفت که من همسایه تو خواهم بود بر ویت
 این واقع غم و ابرهیم یعقوب علیه السلام مضاعف گشت و از محکات

این واقعه را نیز پنهان داشت هم در آن اوان که خاطر مبارکش جزین و دل از کشت
بصوف غم و اندوهان زمین کشته بود که یوسف علیه السلام از در آمد
و مرخص جناب ائمت مآبی کرد آید که واقعه دیدم ام که برادران خود رفیقیم
و هر کدام خنده همه بر من بسته ناخفته آری و خنده من سینه و خنده کشت
و پشت و ازهای هنرم برادرانم بحال خود بلش همه من می آمدند و شجری می کردند
و هر دم طراوت و نشاطت همیشه من زیادت می کشت بعد از آن شخصی
دیده که کی با سر روی بر آسمان می شود و یا بهای او زمین قرار یافته بود در بر
جانه سفید و در دست نیزانی داشت و آن شخص را تعظیم و تحویل نموده سلام کرد
و پشته هنرم را با پشتای هنرم برادران موازنه کرد هنرم را با جی آمد و برادران
مرا بجهه کرده اند یسوق علیه السلام فرمود این خواب روز است جدا از اعتباری
ندارد این واقعه را حقیق دار و با هیچ کس اظهار ممکن **کشف** روزی یکی یوسف
علیه السلام نیزه پدید برادران فرشته بود که ناکه لشکری باس بر مقدمه دماغ وی
ناحق آوردند و اطباق احدی وی بر می آوردند مرغ ذوق فقص قلب باز و داخه
بر شمعین شاه خسار ملکوت آشیانه ساخت و چون از خواب در آمد وقوع و اخصان
شجره نهادش از تصرف شد باد واقعه که دیده بود مضطرب و لرزان بود و ترس
بر روی مستولی گشته پدید برادران بر نهائی وی چون این حال مشاهده نمودند زبان
باستفسار بگشودند یوسف علیه السلام گفت در خواب چنین بین می خورد که شخصی از
آسمان فرود آمد تازه روی خوش بوی با جمال و زینت با کمال و عسای من که ملکوت
خدای من جل و علا من عطیه فرموده بود از دست من بستاند و عصاهای برادران
من نیز از ایشان گرفت و همه را در زمین فرو برد آن عسای من در فلق و نماز آمد و وقت
و قامت برافراشت تا بر تپه که کاه رسید و آنجا شاخه بکشد و بر کهای سبز و شکوفه
دکین و میوه های شیرین چون آورد و بر چنان خوش آواز و بیدان نغمه پرواز بر آغش
آن درخت در نغمه و نوا درآمدند و آن درخت چنان بر زبان آورد که **کشف** یوسف را

سور که دید و از هر نوع سیوه از وی بدید آمد و از آن سیوه بر سر برادران
من میریخت و ایشان از آن تناولی میکردند و مرا بحدی آوردند و آن عصاهای
ایشان همچنان بر حال خود بود تا بعد از آن آن فرشته عصاهای ایشان را از زمین
برگرفت و بدو را افکند چون یوسف علیه السلام در جمع اخوان این واقعه بیان
فرمود یعقوب علیه السلام از استماع این واقعه بغایت اندوهناک گشت
جه داشت که برادران تاویل و تفسیر خواب وی معلوم دارند و سباده که از قوط
حسد آسبی محمد مملویش رسانند و از روبرو منته رختی الله تعالی عنه
منقرست که گفت یوسف علیه السلام هفت ساله بود که این خواب دید
و چون ازین واقعه مدتی بجال منقضی شد چنانکه محمد دوازده سالگی رسید
آن خواب دید که حضرت رب العزت جل جلاله در قرآن مجید بیان فرموده **قال**
الله سبحانه و تعالی اذ قال یوسف لابیه یاد کن ای محمد آن وقت را
که یوسف علیه السلام مرید خود یعقوب را احضرت الله تعالی و سلمه علیه
یا ابتی اری رأیت عتق عتقا ای پدر من بدستی که من در خواب دیدم
یازده ستاره و الشمس و القمر و کایتهم فی ساجدین و آفتاب و ماه را دیده
که مرا بجهه میکردند **قولی** مرعوق جلد اذ قال یوسف کشف بدست
از احسن القصص بدستمال زیرا که چون وقت قصه که معیار قصه است
مبین کرد قصه مبین گردد و نیز می شاید که متعلق باشد با ذکر چنانچه
در واقع تقریر افناد **کشف** و یوسف اسم ایست عبرانی بقرینه آنکه
غیر منصرف است و در وی بغیر از جمع و علمیت سیبی یکی نیست و اگر عزت
بودی منصرف بودی یا آبت **کشف** ابن عامر یا آبت بفتح نا خوانده
در جمیع قرآن و وجه آن آفت که در اصل تا آینه بوده بر سیل فیه الف
و هاء حذف کرده اند و تبه مفتوح قطع کرده اند و باقی قرآن بکسرت
می خوانند و وجه آن آست که اصل وی **کشف** یا آبی بوده است تا را عوفی

از آن آوردند و این تا آنجا است بقرینه آنکه در وقت های شود و آنجا است
بذکر نیز طبق میگردد چنانکه خانه ذکر و شانه ذکر و ریح و غلام و نفعه
و کسرا تا کسرا ماقبل است که بروی طاری کشته **این** **آیت** **اَسْخَرْتُكُمْ كَيْتًا**
مف **لَفِيت** اینجا یعنی رؤیاست یعنی در خواب دیدم و قرینه بر سبک رؤیت
اینجا یعنی خواب است آنست که بخیر و کرب حقیقه معقول نیست و دیگر آنکه بعضی
عَلَيْهِ السَّلَام فرموده من یوسف را علیه السلام که لا تَقْصُصْ رُؤْيَاكَ عَلَى خَلْقِكَ لَئِنْ
وَأَخَذَ عَشْرَ دَسَائِمَ بَايِلِكُمْ كَرْتِكُمْ يَأْتِيَهُمْ وَهَرَجٌ وَسَيَفْزَعُ أَمْدٌ وَالشُّعْرُ
وَأَلْهَمُوا بَيْنَهُمْ فِي سَاجِدِينَ درین آیت چند سؤال الی برادر فرموده اند **اول** **سوال** **کشی**
آنکه اگر بگویم و ساجدین در روی اهل معقول استعلت نه در عبادات حکمت و برادران
دو کلمه محققه بذوی المعقول از برای عبادات چه بود جواب آنست که بخیر و
از افعال ذوی المعقول بود لکن در وقت اسناد آن عبادات خبیثه ذوی المعقول
ایراد فرمود چنانکه در باب اصنام گفت و تَرْهَبُكُمْ بِطَرَفِ الْإِلَهِ وَكَمْ يُصِرُّونَ
سوال دوم آنکه اول فرمودی تا آیت **اَسْخَرْتُكُمْ كَيْتًا** و باز میفرماید که
تَأْتِيَهُمْ فِي سَاجِدِينَ اهله فقط رؤیت را حکمت جلست و فایده حکم را بعد جواب
این برد و هست **مف** **اَفَلَا** آنکه رؤیت اولی عبادت است از رؤیت اشخاص
و رؤیت ثانی که اشارت بر رؤیت افعال گفت دیدم ذات ایشان را و بعد از آن
دیدم که مرا بجهت یکدیگر **مف** **جواب** دیگر آنکه بر من علیه السلام بعد از آنکه
نزد پدر حکایت خواب خود میفرمود گفت ماه و آفتاب و کواکب در خواب
دیدم پیدا زوی رسید که چگونه دیدی گفت رأیتهم فی ساجدین دیدم که مرا
بجهت میگردید **سوال** **مف** دیگر حکمت جلست در اخیر شمس قمر و کواکب
با وجه فضل این هر دو بر کواکب جواب این نیز برد و وجه است **اول**
آنکه بجهت فضیلت ایشان تخصیص بعد از تعمیم فرمود چنانکه در آن آیه دیگر
گفت و مَلَا يَكْمُلُ وَجْهِي وَبَيَّضَ لِي **جواب** دیگر آنکه برادران پیش از یاد رویه

شرف ملازمت یوسف علیه السلام بجهت دیدن او و بجهت تحقیق قیام نمودند
و بعد از آن پدر و مادر بروی رسیدند بجهت تقدیم ملازمت تعظم ذکر
یافتند **سوال** دیگر مراد ازین کواکب و آفتاب و ماه چنانچه
جواب آنست که مراد از آن کواکب یازده کانه یازده برادر وی بود
و مراد از آفتاب پدر و از ماه مادر یعنی خاله و **سوال** **مف** **اَسْخَرْتُكُمْ كَيْتًا**
کویتها فرمود و اینجا گفت فایده اختیار کواکب بر بجهت چه بود جواب
آنست که الله اعلم که فرقت میان بخیر و کوب مرستاه که وی را طاعت
و غرض باشد از آن بخیر و کوبند و مرستاه که بر جای خرد ثابت بود آنرا کوب نامند
اشارت اینجا آنست که چنانچه کواکب از جای خود بنگردد برادران نیز از کج
بظاهر چنان کنند اما از حال برادری برنگردند و چنانست برادری مشتعل
نکند **سوال** دیگر مراد از سجد آفتاب و ماه و کواکب قاضی بود
که بخیر سجد گفته باشد یا سجد حیثیتی بود جواب سجد حیثیتی بود
و هیچ مانعی نیست که کسی در خواب ببیند که آفتاب و ماهش سجود می کنند
سوال دیگر اسامی این ستاره ها کماست و هر کدامی را چه نامست جواب
در کشف و انوار و مضامین و تیسیر و غیر آن از تفسیر و تالیف آورده است
که پیوسته آمدند حضرت رسالت صلی الله تعالی علیه و سلم که کتب ما نقد نم
بنظرش رسید بود و بر وقایع مشتمل مان اطلاق حاصل کرده و از آن حضرت
سوال کرده که آن کواکب رقیع مناقب که حضرت یوسف صلی الله تعالی
و سلامه علیه در خواب دیده بود و بجهت روی مبادرت نموده بودند اسامی آن
کواکب چیست ساجد حضرت رسالت صلی الله تعالی علیه و سلم گفت فرمود
تا جبرئیل علیه السلام فرود آمد و از برای آنحضرت تبعیین اسامی ملک
مبین گردانید حضرت روی مبارک بآن پیوسته آورده فرمود اگر بیان کنم
بمن ایمان می آید گفت آری فرمود اسامی آن یازده کواکب باین تفصیل است

نهفته داشته اکنون بگوی مویی علیه الصلوة والسلام بآن غار آمد موی
 دیدن دهن از استاده و در در مقام شمع بحجاب قدس فرستاده از غایت
 ریاضت کلاهت و با وجود آن سرچراغ به پیش انداخته ساعتی گذشت
 فرمود تا عابدان را غار خارج گشت مویی تحت سلام بجا آورده بیغام بگذشت
 و گفت دستوری است سرجه میخارج بکوی و همراه که داری بطلب آن مرد
 در زیر لب سخنی آهسته گفت و بر روی دیوار غار مویی علیه الصلوة
 والسلام مخیره آیا درویش را چه بدتر آمد فی الحال جبرئیل علیه السلام
 در رسید و گفت ای مویی مرغ روح جوی این بچاره از قفس قابله بگریزان
 نموده بر کمر عرش مجید قرار گرفت گفت ای جبرئیل این چه حال بود
 گفت ای مویی صد سالست که این مرد آرزو منیانت که یکبار بکوی که ای خدای
 و کشای و یارای آن نداشته اکنون که نامه عرش در تو زمین شد و آجیل
 معهود منقذی گشت حق تعالی مراد او با کرامت فرمود و او را دستوری
 داد تا یکجانبیت گفت ای خدای من و جان بحق تسلیم کرد
 نکار روز و شب در بنیاد آن که از یاد تو میماند فلان اند
 نمیخواهم و بکده وی عادت بغفلت نامت آید بر زبانت
 خدا یا از کرم دستورم ده که گویند نام تو و سبحان فشان
 ای درویش چون نوبت به اشفاق مجری رسید صلی الله تعالی علیه و سلم حق
 تعالی دانست که ایشان را طاقت مهاجرت و انتظاری اجازت نخواهد بود فوق
 که ای بنده من مرا بیا شیهرای بخوان و بهر حال که باشی از یاد من غافل مباش
 اگر خواهی مرا بخود اضافت کن و بکوی ای پروردگار من و اگر خواهی خود را بمن
 نسبت ده و بکوی که من بنده تو فرمود انترائیت
 امام قشیری رحمه الله تعالی را حسن القصر فرموده است که چون یوسف
 علیه السلام بلغظ حکم از خود خبر داد که من چنین دیده ام یعقوب

علیه السلام فرمود و گفت ای فرزند هیچ کس حکم باین کلام نکند مگر اینکه در
 محنت افتاد یعنی اسناد امر بخود نمردن نزد ارباب معرفت مرفعی نیست و آنجا
 اشارت گفته اند که هر که چهار کلمه بر زبان راند بهلاکت افتاد انا و نحن
 و همتی و لی ملایکه علیهم السلام حکم بکلیه سخن نموند و نحن کسبیم بکلیه
 آتش فرستادند تا چندین فرشته بآن سوخته گشتند تا در بعضی روایات
 چنین روایت یافته که هفتصد هزار فرشته بآن آتش از کانون عبرت ای
 جل و علا ازین غیب بظهور آمده بود یکبار بسوختند ابلیس گفت انا خیر
 منه کتبیت بذیل انا نمرد و یا نایت خود بناید طاعت همتصد فراد
 ساله او بهاء منور را گشته بهشت ابدی گرفتار آمد فاروق گفت عذری
 قال انا و نبی علیه علی عذری تخلف متلا شد نخستینا به و بدایه الارض
 فرعون گفت لی اقبی لی ملک مصر یفرق و حرق گرفتار آمد پس عاقل بگوید
 که ازین چهار کلمه احتراز نماید که گفته اند شیطان هر روز بر سر پا داد
 آید سر که گوید من کوبان نشاء شئی فرمود رأیت
 أخذ عشر کعبه کعبا ای درویش یوسف علیه السلام در خواب کوبک دید
 و بعد وی خلیل علیه الصلوة والسلام در بیداری دید فلان جن علیه اللیل بای کعبه
 آسمان نیز در ذات خود کوبک دید انا زینا السماء الذی یزینها الکواکب
 مسافران در ظلمات بر و بحریم ستاره دیدند و بالجبریم یهتدون عارف
 نیز در دل خود ستاره دید که آنها کعبه کعب ذری یوسف را علیه السلام اذان
 ستاره دیدن عزت و کرامت و سلطنت و نوبت رسید و کذب لای کعبه کعبا
 یوسف فی الارض خلیل را علیه الصلوة والسلام از دیدن آن ستاره نبوت
 و خلقت آمد انا و جبرئیل و جبرئیل فی فطر السموات و الارض آسمان را
 در دیدن ستاره از شر شیاطین نجات و محافظت آمد و حفظ من کل شیطان
 نماید مسافران را از دیدن ستاره دلیل هدایت آمده بحکمکم انتم و انتم

بها عارف را از ظهور نور آن ستاره نوری بر نور و سروری بر سرور انجایب
حضرت هفت آمد جل و علا نور علی نور نهدی الله نور علی نساء
فمود و الشمس و القمر کاشته علی ساجدین ای درویش این
یازده کواکب با آفتاب و ماه از جمله سجاده اند سجودی که در خواست
نسبت یوسف علیه السلام پیش بردند از جادوی تریچه نموده بدرجه از آ
عقول رسیدند و دو شاهد عدل برین مثنوی درباره ایشان در محکمه
این آیت محکمه ادا و شهادت نمودند بخیریم که خاصه دوی العفاس
و دیگریم سالم ساجدین که آن نیز مخصوص عبادت است **نکته**
ای درویش مثنوی که چندین سال حق تعالی را از روی دانش و پیش و نصیحت
و تحقیق عبادت بصدق و ارادت کوه و در هر شبانه روزی ششت حور
بار حق تعالی را سجده کرده و رای سق و نوافل اگر نام مؤمنی از وی برخیزد
و بکافری مبتذل گردد از کرم الهی محروم و عجز نباشد جل جلاله و هم نواله
اشعار **یک** کواکب کویند حکمت چه بود در جود کواکب
و آفتاب و ماه جوا بس این بخند وجه گفته اند اما آنچه بخاطر فخر و بزر
افتاده است آنست که بعضی از ارباب اشارت در مصنفات خویش
آورده اند و فضلا از بن عباس کوه رفیقه تعالی عنهما که فرمود حق تعالی
دو چیز را از من غیب بمان شهادت محبت آورده است یکی علم و دانایی
و دیگری حسن و زیبای دانی را بهر شکلی توفیق فرمود و زیبا بهر استار
سلم داشت فرشتگان بعلوم خود بنایند و بدانند خویش مشغول
گفته دعوی و تبحر بحد آغاز کردند عسای عصمت در دست گرفتند
و عمامه عذیبت و سر نهادند خلف طاعت در بر کردند و طیلان عبادت
بردوش افکندند شادروان **سبحی اللیل و الله ان لا یغترک برارک**
طاهر افلاک برکشیدند غلوان منشور تسبیح و تحمید بومیر تقدیس و تحمید

میخواستند و سمنند و دوتد طاعت در میدان استطاعت می و اندند
زاویه افلاک را صومعه رکوع و سجود خود ساختند ایجاد انواع موجودات
طیقل و جود خود شناختند دامن حمت از خاک و کد و دوش در می کشیدند
و بخت تجلی تجلیه علم خود را بر سایر آفرینش موقوف میدادند تا که ندای خشت
بجا علی الله الأرض خلیفه در اقطار و اکناف عالم ثلاث و ملکوت در اقطار
و رفقه خلافت بنام آدم صغی و اخلافت برآمد ملائکه ظاهر حال دیدند
زبان بخت را بگشاید و بگشاید و بگشاید و بگشاید و بگشاید و بگشاید
از زخم عدم بگشاید و بگشاید و بگشاید و بگشاید و بگشاید و بگشاید
الحی حیل و علا این سکودک جبل روزه را در کتاب تربیت ربوبیت گفته
آوازه و حکمت نام فی القیمه الجود عالم افکند و از ایشان فضل و کرم شمر
تجشیر و کرم نام من القینات میداد تا در حق اینی آگشت بر کرم کلام
فاجتبه بر سر نهاد و کورمانت را در جنبه سینه و می بخون کرد ایند
بعد از آن بدین شان و علم آدم الاله اسماء کلمات فرستاد آنگاه ملائکه را
که بعلم و دانش خویش میازیدند در مدرسه آفرینی با این کواکب
نور سینه بیاخته در امتحان دیاوردند تا همه بجز و نادانی لا علم لنا اعتراف
نمودند آنگاه بجز و نقصان آن نظر که بعبودیت و فضل و کمال خود دیده بودند
فرمودند تا پیش این آدم خاکی سجود را آیند **سبحی اللیل و الله ان لا یغترک برارک**
آن بنده و سیکار پیش آدم سجود آمدند و بعلم و دانش فضل و کمال آدم
مقدمت کشند **کذا** کواکب نیز حسن و زیبای خویش بفرور
بودند و نور و ضیا و حسن و نفا بعالیان می نمودند این نه طین لاجوی
سیمما که چون نه ورق سوسن رخسار بر زمین بگشاید و بگشاید و بگشاید
سیمایی که چون قنادل بجای از سقف فلک اطلس معلقند و بگشاید و بگشاید
بختیارت کواکب و محلی بخلی ذیق ثوابند جادرب زنگاری آسمان را

بر در و مر و اید از اجوام اجسام خود دیدند بسط هامون و بساط بوقلمون
منقش بنقش نفوس موالید از نشأت ارقام ارقام خود مشاهد
کردند اسطلاب مکتوم قنطر نظری فی الخیر بودست ابرهیم خلیل
صلوات الله وسلامه علیه عجاوین شایسته فرخنده داشتند اضطراب
احوال طایق خلائق بسبب بکوب و بغیر خود شناختند چون مریدان انجم
و کواکب اطهار فضایل و مناقب خود نمودند و بنظر عجب و تعجب بحال خود
ناظری بودند از میان ایشان این یازده حکویم که در حسن و زیبایی
یکایکند از آفتاب و ماه که در نور و ضیای منافی بودند بخند و شادمانی
حضرت یوسف علیه الصلوة والسلام فرستادند تا در بقیع و جمال وقت
بسیج درآمدند تا با خنجره دانا فی طایفه علیهم السلام در جنب علم آدم علیه
السلام محو و محو گشت لکن کس زیبا بی کواکب نیز در جنب حسن و شمایل حضرت
یوسف علیه الصلوة والسلام متلاشی و نابود آمد و در بعضی تفاسیر آورده
که مریدان این یازده مشاهد را مزار فرشتگ عرصه است همه نقش و نگار
آراسته و بحسن و جمال بیارسته مراد بر یوسف همان این یازده ستاره عکس
برین بساط اعراض اندازد همه موهبای باغستانها و اوراد گلستانها از نقش
و نگار ایشان زیب و زینت یکنند و ماه را عرصه شمشیر مزار فرشتگ زیور
و زینت است و مراد که ماه از خنجره زبونی روی نماید همه خوب رویان
کواکب در نقاب قبول و محاسن اهل متوازی گردند با آفتاب که پادشاه
سر بر جام است و جمشید این صفت طارم کاه شعاع او با نواع اصطناع
طبیعی دیبا باشد تا هوای بسیج بروی نقش زیاجین بخار و کاه از تقابلی
چرخها از نور ظهور و خورشید زینت تالی نماید تا از دیوهای یومانی چون لیلیان
بروی معلق زبان رسن بازی کنند هفت هزار فرشتگ بر روی و تحت
همه نقش و نگار دست و هشت نام که در جل جلاله بر کرده روی و خواندایش

عذار و کفوتنه رخسار است و چون آفتاب در خنجره زرین طناب نقش
اجتناب ازیش جمال بردارد نه ماه را نور مانی و نه کواکب را ظهور
بس حکت در سحر این کواکب علی مناقب آنکه با وجود کمال حسن و جمال
نزد حضرت یوسف علیه الصلوة والسلام بسیج درآمدند تا حسن و زیبا
یوسف علیه السلام بر خوب رویان علم علوی و سفلی ظاهر کرد و
چنانکه ملایک را علیهم السلام که دعوی دانا فی میکردند بآدم علیه الصلوة
والسلام ایشان را موعظ کرد ایند کواکب را نیز که لاف زیبا می کردند
یوسف علیه الصلوة والسلام ایشان را نادیب فرمود لکن احمد حسن
الداعی علیهم السلام بدیش صورت خوب تو ما را چه بقا
بجای خال درت مال و جاه را خفا شکست کوبیده زبک برآمدن
چرا آفتاب بر تو ناخت ماه را چه بقا تو بی خلاصه و بی زوشت غیثی بود
تو برایش سید و سیاه را چه بقا **امامان کیفیت واقعه**
یوسف علیه الصلوة والسلام ایشان بود که یوسف علیه
والسلام بشی در قمار یعقوب صلوات الله تعالی علیه غنوده بود
و چون کلید طری بر کلین حجر پیری آسوده چرا که نقش محبت یوسف علیه
الصلوة والسلام بر لوح ضمیر یعقوب علیه الصلوة والسلام خزان شکفته شده
بود و سودای هوای او در باطن جان میگر گشته که البته کجاست
دل بمبارقت او و شخصت نمیداد شهادت قدا و در معبد خویش ما حنیق
و جای خواب وی در پیش مصلای خود الله حنیق گویند آن شب جمعه
و شب قدر بود که ناکاه یوسف علیه الصلوة والسلام از خواب درآمد کوفه
ما را کس سرخ برآمده و از تعداد بر اندام مبرکتر افتاده بسان کلید طری
از جیبش باه بگیری میگردید و چون قطره سیاه از آفتاب
اضطراب می نمود یعقوب علیه الصلوة والسلام او را چون خنجره سیاه

تبلک در بر گرفت و از کیفیت حال و موجب ارتداد وی استفسار نمود
یوسف گفت علیه الصلوة والسلام ای پدر خوابی بحسب دیدم و از آن
خواب بقیات شکوهیدم و از صغیرت وقت بیدم و صورت واقع جنان
بود که خود را بر روی بند دیدم که در حال آن آسمان روان و بهر آه و فوالت
و انجاس بسیار و آنهارا شمار بود و انواع شقایق و یاسمین و اصفاف شکوفه
در پایین شکفته گشته و جنان دیدم که درهای آسمان کشاده بود و مشاعل
کواکب چون شرار فلج و اطراف و کفاف آسمان را فروخته و از نور و ضیاء
و بخت و منشاء آن همه بطام از حیض و بقیع روشن گشته و اطوار شاهانه و آثار
راستخدا تمام عالم همه بنور سرور و عزت شده و کاروانها در ترویج آمده و ماعتیان
در یاد با مرفان طیاره همه بجمع و بتقدیر حضرت پروردگار جل و علا و از بر کشیده
ای پدر مرا ایسی فرمایند از نور و کلیدهای خیر این روی زمین نود مز آورده اند
دو اشائی این دیدم که یازده ستاره بامه و انقلاب آسمان فرو آمده اند و در
بیشتر من چون افتادند بعد از آن از غایت این حال مضطرب از واقعه
دو آمدم یعقوب را علیه السلام از تفر برای واقعه و تحقیق تعبیر آن تغییر
تمام در باطن پیدا نماد و کویه بر آن حضرت مستولی گشت یوسف علیه السلام
چون پدر را بر شاخا بر گویان دید چون گریه می نمود گفت ای پدر این واقعه
ظاهرا موجب رحمت و سرور است این کویه و املاوه بواسطه یعقوب
فرمود علیه الصلوة والسلام یا بنی ما من فرجة الا و یتبعها فرجة و هیچ فرجی
با دیر نرسد تا فرجی در عتب آن نباشد گفت ای پدر تا و این خواب بحسب
یعقوب علیه الصلوة والسلام می دانست که آن کوه شاخ سر بر دولت آسمان
فرسای اوست که در وی بران می کند و چشمه های زلال آب اقبال او
که در جوی بار آمان جاری گردد و ریاضات از بهشت جنت سعادت اوست که کاهاء
مرا در وی شکفته آید و اوج آسمان کشاده علامت قبول و بختی و بلاغ

۴۱
آن روی اوست و مشاعل کواکب افروخته اظهار انوار علوم و معارف
اوست که سبب هدایت علیان گردد و لباس نورانی خلعت عصمت
اوست که شرفش گردانند و کلید خیر این روی زمین استیلا و سلطنت
اوست که همه خلایق در کف عدل و احسان وی آسوده و مرقه الخالق
گردد و بعد از آنکه سر بر دولت آید پیوندش بوجد شریف مزین گردد
یازده سبط بنی اسرائیل که کواکب آسمان جلالت و نجوم سپهر رسانند
بیش وی بیشائی استکانت بر زمین تیا زمندی ننهند و اقاب واه
که عبارت از پدر و مادر علی مقدار و واصل نامدا و بند با اسباط نبوت
نمایند اما چون میدانست که حادث روزگار در کاست ازین احوال احزان
تعب واقعه با یوسف علیه السلام در میان آورد و از تفر برای واقعه نزد اخوان
سفر فرمود زیرا که برادران تغییر خواب می دانستند و بنا بر احوال شیطان
از کارشان می اندیشید چنانکه حق تعالی فرمود **قال الله تعالى** **قَالَ**
يَا بَنِي لَا تَقْصُصْ رُؤْيَاكَ عَلَىٰ خَوَاتِمٍ فَيَذَرُوكَ كَالْأَعْنَابِ گفت یعقوب
مر یوسف را علیها السلام ای پسر این و این نصیحت را برای شفتت است
این خواب خود را با برادران مگوی که بیک کنند و سازند سازند از برای تو
از شیطان بدانسان عد و یسین بدستی و راستی که شیطان مراد می
و شقی است آشکارا بنا برادران را بران دارد تا در باره تو مری اندیشند
از این گفته اله که **أَلَا تَرَىٰ أَنَّا جَعَلْنَا لِرَبِّكَ نُقُلاً** که چون یوسف
علیه الصلوة والسلام این نصیحت از پدر استماع فرمود کونه مبارکش متغیر شد
و خاطر عاشرش فارتکست و هر کسی در دلش از امر برادران پیدا می نمود
ایشان مردم درشت طبع بودند و مبارزان خشم شکن مرا کن یعقوب
علیه السلام چون آن ترس روی مشاهده فرمود او را نواخته در بر کشید و تعبیر
خواب وی با وی بیان کرد و دل داری داده بشارت بها مبرک گردانید و گفت

ای فرزند زود باشد که بخشد بهی منت قامت با استقامت ترا بخلعت
اجتیا مشرف گرداند و محرمیت سراسر خویش ارزانی داشت نعمت خود بر تو
و بر آل بد تو تمام کرداد و برایت علیه و درجیات سینه آبا و اجداد است
برساند چنانکه حق تعالی از آن خبر داد **قَالَ اللَّهُ بَعْجًا نَرْفَعُكَ وَنُكَدُّ لَكَ**
بِحَبْلِكَ رِبْكَ و همچنین که بتو منور حق تعالی این واقع شریفه را بگزیدند
ترا بنیوت و بیاد شاهی و یکتا گشتن تاویل الامتاریت و بیاموزاند ترا علم
تعبیر خواب و معانی کلام و آیات و کتب آسمانی و احادیث و فضایل و مواجظ
حکما و گویند تعبیر تاویل بیک معنی است و از عبارتت از سخن گفتن و اشارت
نمودن بر انجام و عاقبت کار و رسم نعمت علیه و علی آل یعقوب و تمام کند
نعمت خود بر تو و بر اولاد یعقوب علیه السلام و مراد از این نعمت بعضی گویند
ایسلام است و بعضی گویند نعمت نبوت است چنانکه در آیت دیگر بر میخیز
اشعاری فرموده است که **أَوَّلُكَ مَعَ الَّذِينَ أَقَامَ اللَّهُ عَلَيْهِم مِّنَ النَّبِيِّينَ وَبِأَيِّ**
نَعْمَةٍ هَئِلَ أَلَيْسَ إِنَّ آيَاتِ بَرِئَتِ هَذِهِ فَرَزْدًا زِيَعُوبِ عِيدِمْ أَلَمْ وَتَمَای نَعْمَت
بکمال رسانیدن نعمت بر منعم علیه و آله و نعمت درباره فرزندان یعقوب
علیه السلام آن بوده که ایشان را از اصلاط انبیاء علیهم السلام بیرون آورد و تمام
نعمت آنکه بخلعت بنویشان مشرف گردانید و بفرخ خویش نمونید ساختن کائنات
علی بن بکله بن قبل چنانکه تمام کرد نعمت خود را بر بدو و جبرئیل تو
ارزومم تا سخن پیش از تو بنای ایشان به نبوت و رسالت و مرسل
از ایشان را بجهت های خاص اخلاص فرموج و نعم دیوبیه با نعم آخرویه
درباره ایشان مقرون گردانید **إِنَّ لَكَ عِندَ حَكِيمٍ بَدْسَقِي وَرَاسِيَةً**
که پروردگار تو داناست که کما استحقاق اجتناست و روجه سازد
بمنصاه حکمت می سازد هر کما میخواهد می نوازد و هر کما میخواهد می گذارد
أَنَا اللَّطِيفُ وَالْأَشْفَقُ فِي مَا تَبَيَّنَ لِي قَوْلُهُ تَعَالَى

يَا بَعِي لَا تَقْصُرْ رُؤْيَاكَ عَلَى الْخَوَالِكِ . بدانکه این آیت دلالت بر حقیقت علم تعبیر
و زلفت شان و عظمت برهان او که اگر خواب صادق و تعبیر موافق با نزد ارباب
علم و حکمت اعتباری چندان نبودی یعقوب مرهوسف را علیه السلام و انکلم
التعبیر بر آن نزد برادران منع نفرمودی و از اینجا است که این تعبیر را بگوید رضوان
تعالی بر شما که علم تعبیر عجز بر علم است و تعبیر را با حلال نمکنکه نباشد تعبیر بیشتر
نموده **أَوَّلُ** علم حساب می باید دیگر معرفت اوقات و علم طباع و حکمت
و لغت و علم کتاب و حدیث و باید که بخلیت تقوی محلی باشد و معلوم گذشت
نمودن و بتوفیقات عنایت موقوف تا علم تعبیرش بدست گردد و این علم اولاد آدم
صالحی علیه السلام و انسلام حواله شد و بعد از آن به بیخبران علیهم السلام
مقرر گشت و از جمله ایشان یوسف صدوق صلوات الله تعالی و سلامه علیه
باین علم از میان انبیاء امتا زآمد و چون نبوت بحضرت رسالت رسید صلی الله
تعالی علیه و سلم حقیقت این علم تقدیری گشت و بشرف ملازمت صحابه
کرام رضوان الله تعالی عنهم نیز باین علم سرفراز آمدند **نَدَّ نَقْلُ**
که روزی زنی بحرم امیرالمومنین علی علیه السلام رسید و گفت یا امیرالمومنین
دوش خوابم و خواب دیدم و از آن خواب خویش بغایت هراسانم گفت تقدیر
واقع خود نمای گفت یا امیرجان دیدم که سوز خانه ام بشکست و خانه برزخ
مرفود آمد امیر فرمود و شرحه خورده بودی و چگونه خفته بودی آن
ضعیفه گفت مقداری روغن زیت تناول کرده بودم و با وضو نیکه کرده
امیر پرسید ترا شوهر هست گفت آری گفت بچاست گفت بغراست امیر فرمود
که خدایت بکدهایت مرده دهاد آن زن چون این سخن بشنید بغایت مقبوض
از نزد امیر بر وز آمد و بخانه ای که در آن بود **عَلَى اللَّهِ تَوَكَّلْتُ** و آنگاه
تعبیر خواب نیکو میدانست گفت یا امیر خوابی چنین دیده ام و علی بچکست
الله تعالی علیه چنین تعبیر نموده است و توجه میفرمایم گفت تعبیر آنست

که علی فرموده است و لیکن امید میدارم که شهرت سلامت بوطن خویش باز آید آن زن بخانه باز آمد شکست دل و زخم خطبه که بر آن و عیال بی بود تا غازیان از غرور مراجعت نمودند و شوروی سلامت بخانه باز آمد زن شادمان بخانه امیرالمؤمنین علی علیه السلام آمد و گفت ای سید بیت که از رحمت بخون و اندوه هتاک و اکنون شومر و مجاهدت علی بسلامت و امنیت از سفر باز آمد امیر تغییر شد که تغییر آن خواب را متغیر یافت جبرئیل علیه السلام نزد حضرت مصطفی صلی الله تعالی علیه وسلم آمد و گفت ای محمد بن ابی بکر تا غزوات نباشد که تغییر واقع جهان بود که وی گفته بود و لیکن امید ابوبکر در میان آمد چون تغییر بوقت شهر کردی من غریبان را علیه السلام بقبضه روح شوهرش فرستادم و چون ابوبکر گفت ای سید میدارم که سلامت باز آید فرمودم که ای غریبان از کرد که بیکدیگر نوید نتوان کرد بفرمود علی غریبان را فرستادم و بیکدیگر بفرستادم تا تغییر علی تغییر یافت و بیکدیگر بفرستادم **آمده است** که بیکدیگر بفرستادم خطاب **عزیز الله تعالی** در ایام خلافت خویش زیارت امیرالمؤمنین علی علیه السلام را فرمود و گفت ای علی مرا به چیز مشکلی افتاده است از تو استغاثه ای تا جواب شای بدینم **افان** آنکه دو کس با یکدیگر دوستی میکنند و اظهار محبت میکنند و هرگز از ایشان به نسبت یکدیگر مبادت احوال نبوده و همچنین دو کس با یکدیگر دشمنند و عداوت میکنند و هرگز از ایشان بغضت یکدیگر نباشد نه سبب آن چه تواند بود امیرالمؤمنین حضرت رسالت صلی الله تعالی علیه وسلم چنین شنید که روزی شایق در زیارت آدم را علیه السلام از مشی نشانید او بیرون گرفتند بعضی در مقام مبارزه و در درو بودند و بعضی نشانیست آنکه که در درو بودند در دینی یکدیگر را بارشناختند و با هم غلبه محبت استوار کردند و آن طایفه دیگر چون سبقت هر یکی نداشتند در مقام نکریت با یکدیگر کفرها و کشتند **حاله دفعه** این بوده که گفت که کسی بخنی می شنود

و آنکس حکایت خطاب تکلم بوی کند تا حال وی می کرد و امیر علیه السلام فرمود که قاریا مع حقیقی هر نطق و بیان و هر کوش و زبان جز موجود حقیقی نیست که قضاها را در عالم قدر ظاهر می گرداند و قدرت را بر انظار هوای سارند **سوال** میسر این بود که آدمی از عقوبات و خطرات ترسان می بود اما نمی دانست که کدام مشقت و عقوبت اغلفه و اشذات امیرالمؤمنین علی علیه السلام یعنی الله تعالی علیه وسلم فرمود که شومر از حضرت رسالت صلی الله تعالی علیه وسلم از آنکه خوف تا اخاف علی اتقی الهوی و طولی الاما اما الهوی فیصل عن الحق و اقام طولی الاکل فیفسد الاخرة یعنی اوجیب چیز را است خود چنان می ترسم مگر از دو چیز یکی هوای نفس و دوزخ و دیشه دوزخ اما هوای نفس ایشان را از راه حق باز دارد و دیشه دوزخ قیامت را بر دلهای ایشان فراموش گرداند نعوذ بالله من شر و غضا کما قال الله تعالی قاتلنا من طغی و اثار الحیره اللبیا فان الحیرة الماری و اما من خاف مقام ربه و اتقى النفس عن الهوی فان الجنة هي المأوی ظل و ظل تعالی میفرماید که آنکس که هوای خود را برضای من گردانید جایگاه وی بهشت است **در دنیا** که نفس خود را باز دارد از هوا جایگاه وی بهشت است **در دنیا** که فاعل آن بان جوی تو آن کندم کن درین دنیا ریاضت کن در آن دنیا نعمت تو در جنت بحال الله اگر خواهی بر این نام نفس و شومر دشمن شو تا تو را خوشی که کن اگر خواهی که چون مرغان شوی در این دینی بکس و مرستان روییده نظر کن بر مرغان و درین شبای بدین بر خاک و در حق بظلم نفس خود بکس و پیش خود بظلم بر و در دامن مردان زن دست خردای عیسی طلب کن رخت حق و خود بخرد و تمام کن

۱۰۰

وَصَلَّى عَلَيْهِ وَسَلَّمَ وَبِجَانِبِهِ

وَصَاحِبُهَا وَمَوْلَايَ الْإِسْلَامِ
الْمَلِكُ الْمُتَّقِي الْمُلْكُ الْعَزِيزُ
وَالْعَلِيُّ بْنُ أَبِي طَالِبٍ
وَالْحَسَنُ بْنُ عَلِيِّ بْنِ أَبِي طَالِبٍ
وَالْحُسَيْنُ بْنُ عَلِيِّ بْنِ أَبِي طَالِبٍ
وَالْأَمِيرُ الْمُؤْتَمَرُ أَبُو بَكْرٍ
وَالْوَلَدُ الْحَقُّ مُحَمَّدٌ وَآلِهِ

وَصَاحِبُهَا وَمَوْلَايَ الْإِسْلَامِ
الْمَلِكُ الْمُتَّقِي الْمُلْكُ الْعَزِيزُ
وَالْعَلِيُّ بْنُ أَبِي طَالِبٍ
وَالْحَسَنُ بْنُ عَلِيِّ بْنِ أَبِي طَالِبٍ
وَالْحُسَيْنُ بْنُ عَلِيِّ بْنِ أَبِي طَالِبٍ
وَالْأَمِيرُ الْمُؤْتَمَرُ أَبُو بَكْرٍ
وَالْوَلَدُ الْحَقُّ مُحَمَّدٌ وَآلِهِ

سید محمد بن محمد بن محمد



آیه الله در آفرین عرش و راسه قراوه است این کثیر از قراوه تبعه و حفص که
 که یک راوی خاص است و قالون که یک راوی نافع است الی غیره و نحو آنند
 و آنرا جعلند و بصورت اقران و عشره با ایشان موافق اند و ابو عمرو و ابن عامر
 و حشیر و کثیر و غیره که راوی دیگر است از امام ابو بکر یا مالک
 بعضی خوانده اند و خلف از قراوه عشره با ایشان موافق است و ورنه که درونی
 دیگر است از امام یا مالک بین این خوانده و یا از کسی درین قراوه و غیره نیست و
 اما در بین این است که میان فتح و کسر تفاوتی باشد شرح و کتب قراوه میرسد
 و بعضی نامه که بنویسد و نقل از آنند بر آنکه اگر شما یک آیه تمام نیست بعضی
 مران رفته اند که طه یک آیه تمام است و قرقره و غیره آنکه بعضی گفته اند آیه آنکه
 قرشابه و طه آیات بعد از آن نیست و طه شانده آنهاست و در بعضی از تفاسیر
 آیات آن پیغمبر صلی الله علیه و سلم وارد شده و قیاسی نیست و خلاف میان
 قراوه و معطایع آیات بنا بر اختلاف دو آیه است و قاضی اصرار درین میضایع و در
 اول تفسیر خویش میفرماید که هیچ یک از حروف مقطعه که در اوایل سوره واقع
 اند آیه نیستند و غیر کوفیه و اما نزد ایشان آنکه در هر جا واقع شده و
 النص و کثیر بعضی طه و طه و پس و حشر یک آیه است و هم عقود و
 آیه است و باقی نیست بعد از آن میگوید که این توفیق مختص است و قیاسی را در آن
 مجال دخل نیست و الله اعلم و عمل در میان حروف مقطعه که در اوایل سوره
 قرآنی واقع شده و معانی آنها را در آن است و اول آنکه حروف مقطعات
 در اول هر سوره ایسوفان سوره است و صاحب کشف گفته است که شتر

با آنکه

ملک و نیست که تعیین

براین الله قول دو مرتبه کلی و قناده گفته اند هر یک از آنها احی است از
 استاء و قرآن قول سیم آنکه استاء حضرة حق است و آنچه مروی است
 الحضرت شاه اولیا علی مرتضی علیه السلام که در بعضی از ادعیه خود
 چنین مناجات فرموده اند که یا کشفه یفص یا حقیق یفص یا یست و بعضی
 کی بد اسم اعظم الله تعالی است قول چهارم آنکه این حروف جزئی است
 از اسمی از اسماء حسنی حضرت جلال الله که چون اجزای ترکیب کنند آن
 اسم حاصل شود مثلاً الهم که در مفتوح این سوره است و هم که در بار خیر
 هفت گانه واقع شده و آن که در اول سوره ن فاله است چون ترکیب
 نمایند الرحمن حاصل شود غایتی نیست که ما قادر نیستیم و ترکیب جمیع
 آنها جانی پیدا می شود حاصل شود غایتی نیست که ما قادر نیستیم و ترکیب جمیع
 بدین اسم را با هم چند از استاء حق عزاده مثلاً الف اشاره است بالله
 و احو و اول و آخر و لام اشاره است بلطف و کمال است به رحمت و جیم
 و ذوق اولی نام طاعت و طاعت است و زاز از زوف لاجرم ختم این قصد
 از لطیف میان این قصد کشف محنت است و زاز از زوف لاجرم ختم این قصد
 بدراقت و زلفت است گویا اشاره می نماید که ای درو مندان مبتلا الله
 من شاه بین جزوید لطیف فرج از من خواهید و ای مکره دنان با رنج
 و غنا را و ربوبیت و رافت مراست بنزدان سکودید اله که بی سفا دان
 دل به قلوب بهره محبت دادم لطیف که از قصد برادران سلامت و آدم
 توتم که با آخر سلطنت دادم و قول ششم آنکه الف اشاره است به الای

در مفتوح این سوره
 گفته اند که
 الف

الله تعالی بکشف الای با لام اشاره است بلطف و بکثرة خطا یا با اشارت
 است بر حق او بضم قرآن خطا یا با قول هفتم آنکه الف اشاره است بالله کلام اشاره
 است بجهت اشاره است به رسول صلی الله علیه و سلم گویا اشاره سفر نماید
 که الله ارسل خیر شایا لکم یا لیس فی سبیل رسول الله الصادق الامین قول
 هشتم آنکه الله تعالی اشاره فرموده با الف بضم قرآن لا لغناه خود و بلام بلطف
 و کرم خود و بر این حرف هفتم را لا لغناه من که صفة لطیف و کرم و من غناه
 از سال قرآن فرموده و قول نهم آنکه الف اشاره است با یعنی صفا یا الله اری
 ما جمل بالشیء البلی که ما را که یوسف من البلی و ما رفع الی من البلی که می جمل
 تلك الدنيا و جمعت مع البلی یعنی من آن خدا می که میدانم و می بیند آنچه
 نازل شده از من مبتلا که به قریب است و می بیند و بداند آنچه واقع شد و می
 صدق از بلیها یعنی از جفاها می برادران برادر و حق ایشان را برادران
 معذوره ناسر و از ادعیه جا و زندان و میدانم آنچه دفع کرد و بسوی من
 از شکایات و دلایل بعد از آن او را پا دشا و دنیا کرد و اندر بعض تمام به پدرش
 باز ستاندم و قول دهم آنکه از این بقا من رویت که گفته معنی او اینست که
 الله اری من البلی و البلی فی البلی یعنی من آن خدا می که میدانم و می بیند آنچه
 خالی بصیری دانی میا که از هر شایعه نامرکز خاله تیره و می بیند و جمیع نهانها
 نزد علم و تدبیر من آشکارا میاید است این آیه باطله و این معبودان از حلیه
 حاس عاقله شایعیند و میداند مثل آنچه من بینم و می بیند است بکمال جمال که
 با وجود آنکه شما می دانید که آنها می بینند و می شنوند و می دانند و دفع ضرر

چون ان بنابر کالی تقریری و علقه ای که داشت از وی محبت و پیوسته بود و هر روز
 به بها نه اورا از خود دفع میکرد آخر الامر که از وی نیکی و شکر آمد با او گفت
 فلان شب در فلان موضع باش که اینجا اتفاق و موافقت دست خواهد داد و
 چون محل معین و بنید بیا برود که بود هر دو در آن مکان حاضر شدند و آن
 موضع کما در مقبره بود که هر عام بود آن جوان گفت خوش باشد هر چه مدتهاست
 بکوی نا با نجات مقرون گردید و حال آنکه آن شب ماهیانی بجا به روشن بود آن
 عورت گفت اینجا شایع عام است و هنوز از آن شب زمانه ای چنین ظاهر که چنین
 برسد و بر حال تا مطلع گردید و موجب غفلت زداید تا می شود آن جوان بگریست و
 گفت ای ساد و دل از اطلاع مخلوقات با آنکه ایشان را به یقین که باشد و هر یک
 توان داد و به بهانه از ایشان خود را خلاص توان ساختن اندیش و یکی از آنان کسی
 اندیشه شیکایی که همه اسرار آموختی ظاهر و بر تقدیر بین و تو یقیناً به او پیوستی
 را و در هیچ غریبهان با زنی نتوان داد و از چنگ عقوبت و بهیچ وجه خلاص
 شست و دانی غلت میداند **او میگوید و در آن شب**
کبر و در که در طبعش بودی **از آن یکی که یک یک میزدند**
 گویند آن عورت مستی شده از آن کار بیجا مان گشت و بدست آن جوان فریفته
 ضووح نمود و از جمله زاهدان شده و گویند یکی از مستطیع طریقه را میزدی چند بود
 و مذق ایشان را به ایضات و مجاهدات فرموده بود و نوبتی خواست که بگذرد
 هر یک از آن بختها و اختصار از در هر یک از ایشان را طلب نمود و مرغی
 داد و گفت این مرغ را در جایی ذبح نمایی که نظرها کس بر آن نافتند هر یک

مردود

از آنها مرغ خویش را در خانه نداشت و در آنجا هیچ کس از مخلوقات بر آن مطلع
 نشد کشته نزد شیخ آوردند و آن یکی از آن میدان دید و بصیرت و بکلی البقا هر حقیقت
 مکمل شده بود که او مرغ و خواش را بکلی شیخ آورد و گفت شیخ شناس این
 فرمود و بود که این مرغ را در مرغی ذبح نمایی که در هیچ بیننده بر آن نافتد
 و کسی بر آن مطلع نشود و من هر چند طلب نمودم که محلی یابم که حضرت حق سبحانه
 و تعالی اینجا حاضر و ناظر نبود و نیافتم مرغ را زنده باز آوردم تا اینجا گشتن را لازم
 نیاید شیخ حاضر و حاضر شد و در تربیت او افزود و او را تحسین بسیار نمود **و قول**
دوازدهم آنکه الفاشد است با ای حضرت حق سبحانه و تعالی بیاید از هم
 خلیل که آمدن فرود را بر روی سر و سلامت کرد و ایند و لام اشاره لطیف است
 به پیوسته جلی که او را از فراق یوسف و هجرت نا پناهی باز نمایانند و تا
 اشاره است بر امانت و رحمت او بر یوسف که ویران شد چاه و جلائی زخمان
 خلاص کرد و ایند و الحقیض بود که با وجه عزت و سلطنت رسانید و از آن
 اشاره تو اند بود که معنی چنین شود که محقق الاهی مع ابراهیم و لطفی مع اسراییل
 و افاضتی مع یوسف از آن آیت آمانت کتاب المبین و آن خدا و القسط سن
 القصص **قول سیزدهم** آنکه هر حرفی از این حروف مقطعه در ادب و سود فراقی
 اثار و شرف نداشت کی و می و جملها حق جمیع کثیر از مفسران در تفاسیر خود
 با سبب معتبر روایت کرده اند و محمد بن اسمعیل نیز در سیرة خویش آورده که
 نود و نیمی او را بر این خطیب بنمودی برادر خجری **خطیب** میکشفت بر حضرة
 رسالت صلی الله علیه و سلم و آن شروع فاحشه سودة الحبشه تلاوة میفرمود

زنده باز شد

و در آن شب که در طبعش بودی از آن یکی که یک یک میزدند گویند آن عورت مستی شده از آن کار بیجا مان گشت و بدست آن جوان فریفته ضووح نمود و از جمله زاهدان شده و گویند یکی از مستطیع طریقه را میزدی چند بود و مذق ایشان را به ایضات و مجاهدات فرموده بود و نوبتی خواست که بگذرد هر یک از آن بختها و اختصار از در هر یک از ایشان را طلب نمود و مرغی داد و گفت این مرغ را در جایی ذبح نمایی که نظرها کس بر آن نافتند هر یک

آنها من بنابر مقتضای معنی درین آیه احتیاط دارد که بعضی لازم باشد و بعضی
 تقدیر صاحب کشف و معنی میگوید اگر شما را آید به تلك آيات این سوره
 باشد بخوانید و صاحب کشف است حیث قال تلك اشارة الى ما في السورة
 والكتاب المبين السورة یعنی تلك اشارة است آیات سوره و کتاب مبین
 عبارة از همین سوره است پس بقدر حاصل المعنی به معنی تلك از ضمن
 تقدیر او مفهومی میشود بآن جامع میگردد که آياتی که درین سوره فرستاده
 شد و بسوی تو ای محمد آیات سوره است که ظاهر و پدید آورده و روشن و هدی است
 در اعجاز و بلفظ و معنی و عرب و خاموش گردانیدن ایشان بر بندگی که مخفی
 نماید بر ایشان این که بشوق آورد و ایشان ندانند معنی بانی هم صاحب کشف
 میگوید که بآنکه واضح و روشن است معانی آن مرتبه که هیچ شبهه نیست
 عرب را در آن بواسطه آنکه زبان و لغت ایشان نازل شده بنابر معنی اول
 این سوره و التبیانیه تبیین گفته که ظاهر است آنها را آن باعتبار الفاظ و نظم
 و ترتیب اسلوب و بنابر معنی ثانی مبین گفتن این سوره بنابر ظاهر و آن است
 بحسب معانی و احتمال دارد که مبین یعنی معنی است بود و این هنگام صاحب
 کشف و معنی میگوید که معنی اول آنکه آیات این سوره ظاهر و روشن
 میگردد و کسی را که تدبر و تفکر و تأمل نماید در معانی آن این معنی را
 که آیات این سوره از سوره نود اقله تعالی است تا از نود و شصت معنی دوم آنکه
 تبیین و روشن ساختن آیات این سوره و جزئی را که بهود آن سوره کرده
 بود ند که آن قصه یوسف است چه در متذکر گذشت که علما و جهود با کبریا

مشکوک گفتند سوال کنید از محمد که آن یقیناً جز از شام منقول شده ند و بعضی
 اقله و از قصه یوسف چه رسید از وی و این سوره نازل شد بعضی از شرح
 کشف گفته اند درین دو احتمال است و تبیین این سوره و ربیب بخار واقع شده
 چه حقیقه مبین حضرت حق است و احتمال دوم از قبیل اطلاق بسیار است و
 سبب و الله اعلم و بعضی دیگر از مفتیان غیر از صاحب کشف گفته اند شاید
 بآنکه اگر است بر تقدیری که اسم سوره باشد و مراد از کتاب مبین قرآن است یعنی
 این سوره و بعضی آیات قرآن مبین است و برین تقدیر بسیار است و بود چه شایسته
 عرب است تا ما اشارت بقرآن بعد از آنکه نازل شده و زمان تکمیل منقضی
 شده که بیا که بعد است و مثل این بسیار است که شخصی بخفی گفت بعد از آن
 سامع میگوید بآنکه مالک فیه و آنکه چون از رسول فرستاده رسیده
 کو یا در حد بعد واقع شد بخانه چیزی بآن صاحب خود دهی و کو یا حفظ
 بآنکه یا انکسحه فطیم این سوره و گفته در حد و غلو مرتبه و مومنان
 از این جهت که بهترین قصص در اینجا مذکور است بجزیم بعد داشته اسم اشاره
 یقیناً آورده شده باشد و آنکه چیزی حق سبحانه و تعالی و عهد فرستادن
 مطلق قرآن فرموده بآن قول که انما نزلنا فی علمک و لا نقول الا ما نزلنا و یوسف
 یوسف بنزد اخوان است و مدینه و بعد شده اشارت فرموده باسم اشاره
 بعد همین آن سوره که در همین فرستادن قرآن موعود بود و آیت صکره مبین
 است و قرآن را کتاب خوانده برای آنکه جامع آیات نامده است تا سون کامل گذشت
 و سوره کامله در اینجا مجموع شده تا کافی بکشد با بجهت آنکه قرآن جامع و مفید

حکمت و حاوی انواع حجت است هر جمله از آن مشتمل بر معانی بسیار و لفظ
 اندک و این اعتبار در قرآن را جمیع الکلم میگویند و میفرمایند علی الله علیه و سلم
 فرمود که انقلبت مع الکریم فوجکلمات جامع که لفظ اندک و معانی
 بسیار داشته باشد و این قرآن و غیر قرآن را بهر آن آحاد باشد بنویسد شما را
 یا آنکه تو اسطه آنکه قرآن جامع جمیع کتب را فی است یا آنکه جامع جمیع خیرات
 دنیوی و اخروی است یا این اهل خود یا آنکه جامع اهل خود است یا آنکه
 و اثبات در درجات بهشت چنانکه در مقدمه گذشت یا آنکه جامع فی قیام و بیان
 احباب و آنکه نامرئیت از حجب به حجب و خطای است از یاد بیار و تذکر است
 از دوست بدوست و قرآن امین خزانده جمیع آثار که ظاهر و مبین است در
 جلالت و جلاله احکام و در حق و صفت و مانت و خصوص اشخاص یا
 آنکه ظاهر است از اخبار آن یا آنکه مبین و ظاهر است از حق است از باطل و
 مطیع از غاصب و موافق از منافق یا آنکه مبین است مروری که از باطن
 شایعات و در کلام ایشان نیست و آن مشهور است ضاد و صاد و طاء
 و ظا و عین و حاء این سخن در تفسیر و کشف لایزال از معانی و غیر نظر
 کرده شده و صاحب کشف الاسرار میگوید که کلام الله و القاف و کشف
 که معنی است که باین حرف بیان کردم و در شرح ماخیزم که این قرآن عرفی
 و زبان عربی است و بعضی دیگر از مفسران گفته اند می تواند بود که هر از
 کتاب مبین لوح محفوظ باشد یعنی این سوره یا آنکه میگویند در لوح محفوظ
 و جامعیت و باقیه لوح از آن جداست که هر چه از آن آفرینش تا قیام قیامت بلکه

تا ابد الابد موجود شده و خواهد شد و این جامع و از انحاء و احوال است
 ترکیبی که نظر کنند و در آن از ملائکه که سائل سوال کند که کلام آیات
 المبین از روی عربیت و بحسب ترکیب چه واقع شده و جواب گویم که بر توفیق
 که این اسم سر من باشد میتوان بود که آن مبتدیان باشد و آنکه مبتدیان
 در قرآن آیات الکتاب المبین خبر و جمله خبر مبتدیان و اول بود یا آنکه
 الی مبتدیان باشد و آنکه خبر و آیات الکتاب المبین صفت آنکه خبر
 مبتدیان و محذوف بود ای هذه الی و آنکه خبر بعد از خبر یا بدل باشد یا
 آنکه هذه الی جمله باشد و آنکه آیات الکتاب المبین جمله دیگر و بر
 تقدیری که اسم قرآن بود همین و وجه جار و مجلی است و اگر اسماء الله تعالی
 باشد احتمال دارد که مرعوف باشد یا آنکه خبر مبتدیان و محذوف بود ای هو الله
 یا آنکه مبتدیان باشد و خبر تلامذات یا آنکه بر توفیق مبتدیان یا فایده آنکه
 مجرور باشد بحرف قسم محذوف و تلامذات آن کتاب المبین مبتدیان و مقسم
 علیه یعنی متوکلین بر ذات یا الله ما که این آیات سوره یوسف آیات کتاب مبین
 است یا آنکه جمله در محل نصب بود تقدیر بقول یعنی الله جل و علاه
 و تقدیری که ای اسم صریح یک از مذکورات باشد خود محلی از اعراب ندارد
 و تلامذات احتمال دارد که مبتدیان باشد و آیات الکتاب المبین خبر بود یا مبتدیان
 یا آنکه مبتدیان و آنکه خبر و راستی و راستی که ما که خداوند
 منزله از مثل و ما شایم و در فرستادیم این کتاب را یعنی یوسف را با قرآن
 در حالی که قرآن است عریض یعنی بلند خوان و بلسان شامست و بعد از آنکه نزل

یا آنکه

در این حدیث موافق آیه کریمه شهر رمضان

فرو آمدن و لا نه است و معنی انزال و فرستادن و معنی فرو آوردن و فرستادن
آمده و مستعدی است و در اصل لغت میگوید که نزل با ملکات و نزل
علیها یعنی بسط و انزال و اینست که نزل و نزل که زمینها را نزل کردیم و
انزلت جانی علی کریم **و جمیع انزال گفته اند انزال فرستادن است**
بدرج و از این عباس مقول است باسناد صحیح و گفته اند خداوند بجهان
و عالمی قرآن در قطعه واحد از لوح محفوظ در شب قدر و آسمان دنیا فرود
رسانده و آنرا در خانه که در آسمان دنیا به بیت العزّة ملقب است
محفوظ داشته و بعد از آن از انجا برین فرموده آنرا در مدت بیست سال
یا بیست سه سال قطعه قطعه و آیه آیه و سوره سوره بحسب مصالح
عباده و آیه شهر رمضان الذی نزل فیہ القرآن اکثر معتبران برین
حکم کرده اند که مراد انزال قرآن از لوح محفوظ با آسمان دنیا و زمین
این عباس مؤید قول ایشان است و در حدیثی مروی شده که **ان الله نزل**
الاسحبق میگوید قال رسول الله صلى الله عليه وسلم انزلنا القرآن في ليلة
معيّن بين رمضان والنجف ليلة ثلث عشر خلعت بين رمضان والنجف
لما انزلت منه القرآن لانبع وعشرين خلعت من شهر رمضان يعني
بغير صلى الله عليه وسلم فرموده که نازل شد توره بعد از آنکه شش
روز از رمضان گذشته بود و نازل شد انجیل در حالی که سه روز از
از رمضان گذشته بود و در بومت نزل یافت و وقتی که هجده روز از آن
ماه مبارک منقضی گشته بود بعضی از محققان شراح حدیث فرموده اند

و قرآن اختتامی بیست و نول
افت بر زمین از آن ماه مبارک
جست و چهار روز گذشته بود

در این حدیث

که این حدیث موافق آیه کریمه شهر رمضان الذی نزل فیہ القرآن و
انما انزلناه من لیلة القدر است بر احتمال دارد که شب قدر آن شب بوده
باشد که قرآن حسیله واحده در آن شب با آسمان دنیا و انزال فرموده
باشد و صریح نیست و چهار مرتبه رمضان اول سوره اقراء بر زمین نزل یافته
بود فقیر حقیق گوید احتمال دارد که مقصود از حدیث آن باشد که ابتدا نزل
عزیز از کتب مذکوره و میبیند که گذشتن چند روز از رمضان بوده باشد و
ظاهر عبارت اربع و عشرين خلعت من شهر رمضان ظاهر در اینست که جمله
و تسعة در شب بیست و پنجم و آسمان دنیا نازل شده و در روز بیست و پنجم
اول سوره اقراء بر زمین نزل اجلال فرموده بود تا ملاحظه **و جمیع انزال**
معانی و بیان فرموده اند که استعمال لفظ نزل و انزال و نزل در
در قرآن بجا نواقع شده چنانکه اطلاق نزل اکثر معتبران است و متن بلا صحت
فرموده است و است بر آنچه جسم نباشد بحال است و باین بر محققان
گفته اند که اولی و سزاواران است که گویند که مراد با نزال قرآن وصف
اوست بوصف حامل آن که بجز بلا است و نزل آن بدعوات نبوی
بعضی بر ماصی الله علیه وسلم و قاصی ناصر المذنب بخاری میفرمایند **انزل**
نزل النبی من اهل لیسق و هو انما انزل القاری بنو سطیج و قد الذاریت
للمسألة لها و لعل نزل ان کتب الالهیة علی الرسول بان یتلقونها للکث
من الله تلقوا و ساریا و یحفظهم من اللوح الحفظ فی نزل به الی الرسول
فیلقونه و قرآن در اصل لغت مصدریت یعنی جمع کردن بیا نزال خوانست

[illegible]

و صاحب کتاب در توجیه اعراب قرآن عربی میگوید اما قرآن که از کلام
القرآن فی قصه یوسف حال ذکر قرآن عربی است اما این کلام ذکر است
در توجیه است یکی آنکه قرآن خود حالات با صالته بر او صدقیت
در موضع معقول ای مجتهدا و عربی صفت او واقع شده معنی مجتهدین
شود که هرست آدم این کتاب را در حالی که مجتهد است و سوف یعرف یا
بصفت عربیة در آنکه قرآن قاطیة حالات تحقیق عربی حال
است و معنی تو طیه حال است که این اخبار و سنیاید آنکه ما بعد
که عربی است اینجا حالات با صالته و مقصود دیگر است آنکه قرآن
فی نصب حالات چه این هنگام دلالت بر هیئت نمیکند و از زجاج
مفهوم است که در قوله تعالی لسانا عربی گفته که عربی انصوب
است بر حال و ذکر لسانا ناکند است مانند آن که کوی حافه فی ذریر جلا
صالح و مقصود قرآن باشد که من آمدن و زید در حالی که صالح بود
در جلا برای ناکند ذکر کفی خاص و مفید نماید که احتمال دارد که عربی
حال باشد از خبر قرآن و احتمال دارد که حال بعد از حال باشد و
میخیزد تا بدین آیه و یا یزید الروح الامین علی قلبک لکن فی
المنزلة بر پیشانی عربی مجتهدین و غیر آن از آیات است لایقود که گفته
اند که در قرآن غیر لفظ عربی نیست و بعضی از علما این را حایب و غیر
براستند که در قرآن الفاظ متعدده هست و این معنی از ابن عباس
نیز مروی شده مانند مشکوة که میگویند هندی است و استخراق

۱۰۰

و در این زمان که خداوند صاحب تقصیر احق و میگوید که قصه
 اعجاز قرآن را که آن نزد اهل تصانیف است چون زور و شتاب که در استناد
 آن هیچ شبهه نیست اما کفایت چون دیده دل کو بود و پس جدا شد از
 قرآن پیر و سپیدند و در کتابهای خود اعمی و موفی الاخره اعمی و کفایت
 حضرت خورشید جان و نهالی جز آن که در این باب استعد قبول لغوی نباشد
 بود لاجرم از اعجاز قرآن بهره می یافتند

و اما

ای دلجو بهر کسین چشم چشم **و** قد باغ بلاغ کل غنچه چشم چشم
 عالمه از حلال و زور شد **و** نوری در داری که پیش چشم چشم

و این بر مثال آنست که حقا شرف و زور خبر نکر ادب و انبیا گانان هیچ
 خبر سیف با خود کوم بوی کل زد کسی که دماغ او می کشد است مغیر
 است اما کسی که دماغش معلول و محله زکا و مبتلاست از آن خطی ندارد
 و اهل تحقیق بیند در ظهور خطایات ربانی خطای و خطای است که تصور
 در مظاهرت و این بر مثال سروی است در عایت اعتدال که بر زمین ما
 همرا سایه انداخته که نظری دور چشم که نظور سایه ها نواز میگوید
 درخت یک است اما کسی که دیده حقیقه بین دارد در سر و نظرونه میداند
 که در سر و اصلا عوالم نیست

نظم

سایه نسو می که بر زمین می افتد **و** کج نماید در نظر انا قد انا است
 زاهدان نه غنچه اند و نه آفتاب **و** هر کس را داده است که خود را
 حاصل خبر آنکه **و** شخص باید که نور تواند **و** در عالم بران شب صباست

میزاد بر این معنوی و مناسبت باطنی است هر که آن دولت حاصل شد از همه
 خلاص یافت و از فکر با سو آسود **و** بکر ملک پیش گذری قنات

و دو جهان در نظرش غنچه قنات **و** بهر اسباب جهان در نظر او حق

و کا و مفاست که بر هکذا قنات **و** جسد اعمی خبر از نور نواز در حق

و حکم خورشید بر سر برده بی قنات **و** تا ترا دید بهیاب بود و این نیست

و بیش بای تو چه سود اگر بی قنات **و** پای در کوی حبه باد بهی ازان

و که بهر کام درین راهی افتاد **و** و با ملک آید دلالت بر فضیلت عقل و عاقل

میکنند چه حکمت در فی سادان قرآن چنانچه آید مفهوم میگردد آنست که ادبی
 عقل را دستور و پیشوای خود سازد و حقایق و معانی و احکام و آداب
 قرآنی را چنانچه شرط است بلاغ و بندگی خداوند سبحان و تعالی بخاری آورد بر
 عقل آله فهم خطاب و استر اسرار کتاب رب الارباب است و هر کس
 بقضای عقل کار کند و طاهر و عباد حق تعالی بشودیم ترسان مستغرق عذاب
 و عقاب گردد **و** در اخبار وارد شده که بعضی شی و کما و دعائه الموعظه
 فی قدیم عقل که بگویند **و** چنانکه **و** یعنی هر چیز را عاقل و مستوفی است و ستون
 مرد عقل است و بقدر عقل است عباد او و حق تعالی حکایت میفرماید
 قل کفار که در قیامت چون ایشان را بدو رخ برند ایشان زهر و شقیق
 آتش و درخ بشنود و خواران جهنم ایشان سوار گشت که با هم پی کشته
 بسوزن نمایانده بود و کافیه ایشان را ورده و احکام حق جل و علا
 بشمار میسازند **و** بود ایشان در جواب گویند **و** بلی قد جاءنا ناری فکذبتا

وقت ما لا نأخذ من شئ من انفسنا الا في حال الكبر و لا نأخذ من شئ من انفسنا الا في حال الكبر
 نكسر انفسنا في الحال السحر بس معلوم است که مدار عقل است در هم
 کتاب و در جواب دفع عذاب و عقاب و کفر که حکما حیرت و حیرت و نوری و
 آذ و ببردن آن که اگر ما غلبه ای و رسا شود بودی یا عقل در
 یافته بودی از اختاب شعور بودی در وقتی حضرت خود را آورد
 برند که هیچ نداشتند باشد **انما نأخذ من شئ من انفسنا** غیر حیث
فما نأخذ من شئ من انفسنا بگذشت عمر و نوشته درین است
و احسن تا که هر عقل که داریم **هر قدر** هر قدر می دانیم و در
حیرت کنون چه شود که می گوییم **شیخ ابو عبد الله محمد بن یوسف** بن
 رحمه الله که بد عقل اصل علم است و علم اصل ایمان و نادیده آدمی باز است
 درهای فتنه و غیب و ریح بر آدمی فراست

- از صاحب نظر است کار **پنج** از آنچه از نور کار
- کشف عقل بودی **تا** نام که بر دی که پستی و ترا
- عقل شریف چه عاقبت یافت **قد** به پوری و جوانی یافت
- دل به غرور نه بد عورت **صید** هنر پایش بهر جا که هست
- دشمن و انا که غم جان بود **بهر** از آن دوست که نادان بود
- هر که در وجود هر انا نیست **بر** جبهه تریش توانا نیست
- خاک زمین جز بهر انا نیست **و بر** هنر امروزه درین خاک نیست
- تنه منظر انا نیست که میگوید بعد از آنکه فضا خواهد رسید و بپزد

عقل در روز و در شخص را از آن خلوت **نظا** چون زکوة و غیره و هشتم
 حد تا فلان که در کشتند و کشت **حضرت** شاه املیا و سرور اصفی انظر
 دایره مطالعیه المومنین علی **بن** طایب علیه الصلوة و السلام نیز باید
 اذا اراد الله انفسا انفسا **بن** ذری العقول عقولهم
هر که از حکم فضا است که **که** هزاران عقل دارد کافرت
چون فضا آید شود و انفسا **مذنبه** کرد و کرد انفسا
این فضا اری بودی **شیر** و از دانه ها شود و در
رویش فضا که مراد ازین عقل فضا است که شخص را می بیند از آن
 فضا می و قیاس و از امور که در دنیا آخرت تصور کند **و** فضا
 و مکر و نیر و خدای و شفا و عقل و کار از آن **عاشق** نام کنند
 و بعضی آن عقل سرده و خرد را از داهل صاده و بصیرت بد نام کنند

- عقل باز عقیده باز شناس **تا** بدانی ز رفیقی آماش
- عقل کان ز هنای جیلدشت **آن** نه عقلست کان عقیده است
- عقل در دست عقیده **چون** چراغست در طیار بجای
- بگذرد از عقل خود **که** عزیزی ازین شدت ابلت
- عاقبت به خنده کسی است که درین جهان کار آن جهان مبارز و تعبیر خانه
- آخرت بر دارد به خنده خدا صلی الله علیه و آله و سلم فرموده **العاقول**
- من و انفسه و عقله **و** انفسه **من** انفسه **من** انفسه **من** انفسه **من** انفسه
- علی الله یعنی عاقل خردمند و کثیر از جنید است که محاسبه نفس خویش را امروز

بکند یا آنکه تنگنای خود و ذیل کرده اند و از مقهور سازد و از آنجا
 و بر طاعت و عبادت دارد و علی گشته که بعد از موت او از اوصاف آید و عاجز
 و سقیمه و بی عقل کسی است که نفس خود را تابع هواها و آرزوها و مستیهاست
 او سازد و از او کند بر خدای تعالی بی حقی حضرت عزت رحمت و غفر و رحمت
 طلبند و سابقه نبوی و محلی صالح و بنی در یک کلام معجز نظام جلی است و سید
 نا اشاره شود این که هر که می کند در خدای تعالی که طبع رتبه او میکند
 آنکه طاعتی نباشد که از او در وجود آید

• که روی ذرا • که غن برسد • که تنگی نباشد و جرم نباشد
 • بر آن • که می کند • کسی بر دهنده • که تنگی نباشد

اصل عقل و علم آنست که عیبی را در دنیا اختیار کند که در آخرت خیر آن
 بر آن اولی بلکه منی را بر عیبی را در دنیا بدارد که تا آخرت خیر و نفعی
 از عرفا و کلمه عقل چیزی است که خلاص ساز صاحب خود را از ملامت
 دینی و دماء آخره و اگر چه عقل را در داشتن نفس است از شهوات و
 بر کردن دل است از آرزوها و مستیها و خالی ساختن جرات است از نظر
 بخلق و رجوع است با کلبه بحق هر که دنیا مشغول گشت دیوانه
 است که الهی قلین دان فسه و عمل لما بعد الموت و هر که بعضی چیز
 نوزاد است اکثر اهل الجنة البکله نزد علایق برین معنی حق است
 که اکثر اهل بهشت نمانند از معاصی و نافرمانیها حق تعالی و از عطاء
 حقیقه و طریقه آنست که آنکه هر که در دنیا با طاعت و عبادت سرانجام

معنی

دنیا او عقیق است که راضی و قانع شود بخلوات و از ملا حظه
 جانب خالق غافل شود عارف حقیقی کسی است که نظرت را بجا نهد و بی کند و نه
 بطرف عیبی و یک لحظه نهد و زیاده در آخره دل او هیچ چیز قرار نگیرد
 نیز وصال محبوب حقیقی بر غرض و سر می نماید که حق تعالی دنیا را با او
 و بر قومی بسیار است و گفت این جای بلاست آخره و سلبا فرزند و بر قومی دیگر
 بسیار است و گفت این شان عطا است و خود را بر قومی جلوه داد و فرمود این
 عطاء بر عطاست آنکه هر فرد هر دو یکی از این ماست ای فرزندان آدم دل در
 دخی مسند که خسته • که روی در روی بند که از سر عزم است که روی طلب
 کردن دنیا بخود نیست و طلب کردن عقیق ابر و روی در روی را نه دینی طلب
 است نه عقیق محبوب من و روی بهشتی نازد و عارف بدوست از صوفی

• کرم که صاحب کال خود دوست •

• صاحب دلی که نزد عاقلان • نفوذ و کون در روزگار •
 • کوی فراق و غریب کار خانه است • خوش آنکه هیچ دانه درین کارخانه •
 • با خاک آستان و عشا آبرویت • مسکن کسی که سر بند بر آستان •

آورده اند که ابراهیم ارم در وقت از اوقات مناجات کرد و گفت بار خدایا اگر کسی را
 از محبتان حضرت خود چیزی داده که پیش از رسیدن شود لی و آن آرام گرفته آنرا
 نیز من عطا فرمای که از شوق تو بسیار در دلت راضی شوم و در روزی
 راضی دید که او را این بدی دهد بداشتند و نیاز رسید که ای ابراهیم شرم نمی نری
 که چیزی بچیزی که قبل از ملاقات من دل تو با آن آرام گیرد که عاشق با سری پیش از

إِلَيْكَ عَدَاةُ الْإِسْلَامِ مَعْنِي
أَزَانُ الْإِسْلَامِ مَعْنِي
كَتَابُ الْإِسْلَامِ مَعْنِي
جَاوِزُ الْإِسْلَامِ مَعْنِي

۴۷
 و این نیز باریک و گویاست از تقدیر و جایی که مختار و مصدق است اشارت است بر مختار
 از وجهی که لفظ و المعنی از این جهت لفظ باریکه بر تقدیر و اختیار لفظ و جایی که
 تاقی نیست که جامع بهذا المختار بود چه برین تقدیر و ظاهر یا وجهی بود که از این جهت لفظ
 بود ظاهر بلکه مراد از هذا المختار سوء و است و باقی اینها را ظاهر است از این جهت
 بر وجهی که ظاهر است از وجهی که ظاهر است از این جهت باطل است از وجهی که
 و حاصل المختار بود و اول آنکه تا مقصد که یک بر وجهی که بر وجهی که بر وجهی که
 و هر کس که مابین اینها قرار نگیرد تا حاصل المعنی است تا مقصد که یک
 بر اینها قرار نگیرد تا مقصد که یک بر وجهی که بر وجهی که بر وجهی که
 از آن جهت صاحب گفتاری گوید که مراد به این قصه کردن است که قصه کرده
 شده و در این طریق و عجیب ترین اسلوبی که این حدیث قصه کرده
 شده و در اینها پیشینان و در یک تار و یک تار و یک تار و یک تار و یک تار
 و نزدیک باریکه در فراق واقع شده نیست و صاحب تفسیر می گوید فلا ت
 من و لا تعجز امری و حدیث از آن جهت است که لا یقطع معانی المرئیه بعضها
 بعض فیستظهر و نتیجه معانی است یعنی گویند فلا تبارک قصه کنند و تبارک
 گویند و است بر وجهی که راوی می گوید که باشد تبارک دانسته اند یعنی نیکو دانند و نیکو بدو
 کار از بر تبارک معنی ها که یکبارگی است و قیوسه باشد از هر تبارک که تبارک
 کلام باشد شود و معانی شبیه و مناسبت کرده و اگر از لفظ قصه مراد باریکه
 کرده و متوجه بلکه مصدر بر وجهی که معنی است از این جهت معنی صاحب
 گفتاری گویند که هر نفس جلالت اسم و انشائی از آن حدیث یعنی تبارک که یکبارگی

که در آن ساعتی خود را بگذارد میان او و کائنات آنرا از آن ساعتی که در آن کائنات است
و از آنجا که اینها را در آن ساعتی که در آن کائنات است و از آنجا که اینها را در آن ساعتی که در آن کائنات است
فرموده اند که از آنجا که اینها را در آن ساعتی که در آن کائنات است و از آنجا که اینها را در آن ساعتی که در آن کائنات است
الفاظ اینها را بپذیرد و حاصلی که در آن ساعتی که در آن کائنات است و از آنجا که اینها را در آن ساعتی که در آن کائنات است
بود و هر که بخواند و نوشته بود و در آن کائنات است و از آنجا که اینها را در آن ساعتی که در آن کائنات است
داشتند و با خود را از آنجا که اینها را در آن ساعتی که در آن کائنات است و از آنجا که اینها را در آن ساعتی که در آن کائنات است
که در آن کائنات است و از آنجا که اینها را در آن ساعتی که در آن کائنات است و از آنجا که اینها را در آن ساعتی که در آن کائنات است
نگاه انداخته و این کلام کلام حیات است

[illegible]

خلاصه علی و سلم شرف خود و شرف شایسته خود را معلوم کند و درگاه او و
 ائمه و از بسیار دیگر نامین مقام بالا یا به که انبیا و ائمه ایشان را به آنها امتیاز کرد
 اند عافیه یافتند و در شکر این ائمه را بیکدیگر انداخته و هر یک از آنها در حق این
 قصص تا بدین ائمه حاصل می شود زیرا که حق سبحانه و تعالی در شان ازاد
 می نماید و ثواب ایشان می کشد و در کرمی هستند و در شان و عقاب و عذاب
 ایشان از ایشان می سازد و بعد از آن بعد می فرماید انصاع اعدا و تخریب می نماید
 کرد و اولیاء فایده نهند آنکه در میان قصص احیاء ذکر ایشان و ذکر آثار ایشان است
 و این امر نیست طلب نزد علماء و صلح احدا و نه ضالی می فرماید از دعاء ابراهیم که
 و انضال فی این صفت و الاقرین و در شان علیه السلام و انضال فی ذکر کتبیه
 انما الله هو شایسته و ۸ فکشف عن احسن الامور
 و در حق حاصل عرست نام نیک و ثواب ۸ و در ذکر کتبیه و کتبیه
 بعد از این ذکر نام و غیره و ۸ مرده است که کتبیه و کتبیه
 و بدانکه علی و عرفا را در بیان این که قصه یوسف را حسن قصص خوانده اقول
 قول اول صاحب کشف می گوید انما کتبیه لما یقصر فیها العبد و انما کتب
 و الحکم و العجایب التي انما یست فیها حق و حقیقه آن این قصه احسن قصص است که
 در ضمن آن بسیار از هر چه و حکمتها و حکمتها و عقاب و عقاب است که غیر
 این قصه نیست چه این قصه شریف است بر فراز و بینه و بر فراز و بینه از سایر
 سلاطین و ملوک و از اب خود و بندگان ملوک را خلاصه و خلاصه و خلاصه
 و عرفا و اهل شکر و محنت و است بر خدا و مکرر دان و معتبر امور و عوالت

و تعبیر آن و نحو فضل است و صبر و شکیانی بر اید و شکیانی و در گذشتن از انظار
 آنجا که بعد از قدرت بر اید ایشان قول دوم آنکه بر آن احسن قصص است که
 قابل آن ملاحظه کرد و برستان زنی غنی که بر سر رسیده و آن یکی که بر سر رسیده و آن یکی که
 و آن یکی که بر سر رسیده و آن یکی که بر سر رسیده و آن یکی که بر سر رسیده و آن یکی که
 او می فرماید اگر برون اگر بر سر رسیده و آن یکی که بر سر رسیده و آن یکی که بر سر رسیده و آن یکی که
 زلفا و باره او کنند این حدیث که بر سر رسیده و آن یکی که بر سر رسیده و آن یکی که بر سر رسیده و آن یکی که
 شد آنکه کفر است که در چون کرم عبد الحائق و الخلاق من ترها بن شخص
 قصه که منسوب باین چهار کرم باشد از احسن قصص بود و قول سوم آنکه
 بجهت آن احسن قصص است که مجموع آن در یک سوره و در بهترین سبب و توفیق
 مذکور است بخلاف قصص انبیاء ما تقدم که در سوره منفرد در هر یک از انبیاء
 شریف است مثلا قصه آدم در دوازده سوره متباین شده و قصه نوح نیز در دوازده
 سوره معین گشته و قصه هود در یازده سوره مسطور و قصه ابراهیم در هجده
 سوره مذکور و قصه لوط در نه سوره مؤدی و قصه موسی در بیست و نه سوره
 و بیست و نه سوره و در سوره یوسف و در سوره یوسف و در سوره یوسف و در سوره یوسف
 نود و قصه یونس در چهار سوره تقدیر کرده و قصه ایوب در دو سوره و قصه زکریا
 قصه داود در پنج سوره تکرار یافته و قصه سلیمان در چهار سوره تکرار یافته
 قصه زکریا در سه سوره حمز و قصه یحیی در دو سوره و قصه عیسی در
 نه سوره و قصه حمز در بین و خلفه عیسی در چند سوره و قصه و قصه
 چهار آنکه حجه الحسنة این قصه است که در این قصه فرج خدا از شدة است

شده

۱۲۸ آن نگاه به سبب است از لایحه شدت و بعد از آن از لایحه جاه و بعد از آن از لایحه
 زمان و بعد از آن از لایحه زحمت و بعد از آن از لایحه نیکو و بدی و بعد از آن از لایحه
 و خیر و شر و از لایحه بد و برادران بواسطه ایشان و غیره و از لایحه حسن و شقی که
 درین قصه بیان شده حال است که آن سه حالت بحسب احوال بدو است و از احوال
 اول رعایت خدمت حضرت حق است و جل و علا در شکر و دعا و یوسف صریح
 السلام در جنت فیه رفعت و در زمان سلطنت در خدمت و طاعت حق سبحانه و تعالی
 بجهت و تقدیری و سبب و اصلاح و حاله و غیره و لایحه و در زمانه و در خدمت
 سلطنت و تقاضای و در خدمت کار و حضرت با ری و لایحه
 است فی نهایت و توفیق و غایت و در محب و اخلاق است در جمیع معاملات
 و این صفت در محبت حضرت یوسف غایت کامل و جامع بود که هر چند از لایحه
 تلافی از خویش و بیگانه و محبت و از لایحه و از جناب می رسید اصلاح و در
 مقام امتضا می شد بلکه در برابر هر محبتی عیبی می نمود و در آن هر که در
 در کمال شوق می نمود و جدا آنکه بر صفت ضعیف تر و در هر که در آن
 و می نمودی که در آن مقدار که در بار او بودی می کردند در آن آن یکی بجای
 می آورد و این مرتبه نیز از اهل مقامات و اوصی درجات است و این مقام مروت
 و نبل و عفت و قیود و نایافت قوت و حاشیه مردمان آن و در این صفت خود کسی
 آن حضرت می نمود که در آن طاعت مصر که خلافت همه در صد و هلاکت بودند
 در آن باره و احسان بر وجهه آما ایشان کشاده تمام مخلوقات را از آن و در
 هایل خلاص گردانید حتی که کونین در آن یام اکثر اوقات خود طعام تناول نمودن

۱۲۹ آنچه در خزانة خافیه او بود و در ویشان و فقیران ایشان می نمود چنانکه شرح
 آن عظیم است بعضی ازین خزانة خافیه انشاء الله تعالی و این حالت هم افضل واکمل
 حالات بشر است حضرت حق تعالی در شان جماعتی که با وجود احتیاج در میان کار
 بر خردایشان نمایند می فرماید که و یوترون علی انفسهم و لو کان انهم خصا
 و من یوق شح نفسه فاولئک هم المفلحون چون این قصه مشتمل بر این سه
 رتبه شریفه بود و این را از احسن قصص خوانند و قول ششم آنکه خدا آن احسن
 است که قضا علیه السلام در اصلاح و کرامت و فی احکام که جمیع آن می باشد از اول
 است از خوف و تقصیر در آن نیستند و رعایت و در نهانی این طریق مدکود است
 که از کار حسن این قصه آنست که حق تعالی از اخراج کرد از حد تکلیف و
 ذکر متوجه در قصه عاشق و معشوق است و می یاکو که خبر وصال است و
 از میان عاشق شدن آبرو می بیند و هر که نه عاشق است و خود را
 در عالم و بر هر یک از این است و عاشق با داد که عشق خود و هایل عشق
 قول هفتم آنکه بر این احسن قصص است که در این شریفه و رتبه است و در
 هر شقی از شوق و محبت است و نهایش مشتمل بر عفت و عصمت و وصلت و
 و حیات که با از راه اشاره بیان می فرماید که فی عهد اقبال الصلوة یا ایا اذکوة
 با صبه می گوید و لیکن قصه یوسف را که قصه و در شان است و احسن قصص
 آنست باقی می بیند که کن و مکن با صبه که نیند و لی حکایت و در شان
 جزای و در شان بگویند چنانکه در این باید تا قصه در میان خوانند عاشقی
 باید تا قصه تا سنان بنامد و سنان تا سوزن و سنان تا سوزن و سنان تا سوزن

درین سروده که این سه

باید تا از صباغ قصبه دوست خانه هستی را زیر و زبر کند

آزاد کرد از عشق تو برآورد هر قصبه که کوی محمد کنی باشد

قصبه عاشقان چراغ شریف بشویشو که قصبه شان خوش باشد

قول هشتم آنکه احسن فضل است از برای آنکه درین قصبه با حسن معاشه
یوسف است منته با برادران که با وجود آن بخواه که از ایشان باور سیده
گفت **هَلْ عَلِمْتُمْ مَا تَعْلَمُ يَوْسُفَ** و آنچه وجود آنجا بدم اعتدال پیش
آمدند گفت **لَا شَرَّ بَعْدَ ذَلِكَ الْيَوْمِ** و همه ایشان طلب کز پیش نود
يَعْنِي اللَّهُ لَكُمْ وَهُوَ رَحِيمٌ و در ضمن این قصه آمدند و در وقت
حکایت کاران و آشفته شدند کاران است که بیایم از احسن میفرماید که ای محمد
اگر از باب معاصی با صاحب ملاهی و نهایی که پستان نداده گرفته بود کار تو
آیند از خوف عذاب و پیم عقاب و عتاب مانده ان باشد تو سود یوسف
بر ایشان خوان نداشت که با وجود آوردن برادران یوسف را عاقبت چون
شرف و در مخالفت در پیش فکند و بار کار او آمدند یوسف را هر چه کرد
بودند همه در گذارند و هیچ نماند اگر الا که بین و رحم الراجیه بود
که گاه صکاران خوفناک در کار آمدند که از خود از همه عفو و مام و محلات
تر از همه از باب رحمة و مغفرت شسته گردانم که قل یا عبادي الذين
اسْتَفْعَلُوا عَنِّي فَلَمْ يَلْقُوا مِنِّي رِجْسًا إِنَّ اللَّهَ يَقْبَلُ التَّوْبَةَ
عَنِ الْمُجْرِمِينَ و آنکه محمد احسن فضل است که مال و عاقبت از احسن است
از مال و عاقبت سایر قصص مال خدا آدم از همه بد قصبه و کرمه و غریبه بود

این سلاطین ایشان را رسوا
خت و تفصیل آن بیایم
و بلکه بر سبیل احوال

فَدَّتْ لَهَا سَرَاتِمًا قَالَتْ لَيْسَ بَيْنَهُمَا جَمِيعًا مَالٌ قَصْدٌ أَلَيْسَ عَقُوبَةُ وَعْتَهُ
بود و گاه از آنکه فریاد کرد علی که منی بی یوسف از دین مال قصبه
آمدن تو بیع اخلاق و رآب بعد از آن احراق در آتش **أَجْرُ فُلٍ قَدْ حُلُوا نَارًا**
مال حال اصل هود و عداد هلاک شدن بیای و گاه قاصد کنایه بر بیع
صنعت چایه قاصد علی که **لَيْسَ بَيْنَهُمَا جَمِيعًا مَالٌ قَصْدٌ** و قمر صالح
بصباح صلیح **فَأَخَذْنَاهُمُ الصَّيْحَةُ** و عقیبت **مَالٌ حَالٌ لَوْطٍ وَ لُوطِيَانِ**
بایدن سلسله از ایشان از آسمان **إِنَّا أَرْسَلْنَا عَلَيْهِمْ حَاصِبًا إِلَّا آلَ لُوطٍ**
مال حال اصل ایکه و قمر شعبه هلاک شدن بباریدن آتش بر رهای ایشان
بلا شکت و رتیب **تَكُنْ لَهُ دُؤَابٌّ فَأَخَذْنَاهُمُ عَذَابُ يَوْمِ الْقُلُوبَةِ** فاما مال حال اله
این قصه بر لغت و استراحت همه اگر عقیبت و در آن پیش رفت باخته نشاند
قاصد و عقیبت اگر یوسف با غار کار غربت و عقیبت در سر انجام امر محبت و
عزت رسید و پادشاه شد **وَكُنْ ذَلِكُمْ تَكْنَسُ الْيُوسُفَ فِي الْأَرْضِ** اگر
برادران او در اول حال صاحب زلفت بودند مال حال ایشان به غفران و رحمة
رسید **لَا تَسْتَوِي بَيْنَكُمْ الْيَقِينُ وَ الْكُفْرُ وَ قُلْ أَوْسَمُ إِلَى الْيَقِينِ**

و عقیبت اگر چه در اول کار محبت و ملاحت کشید لیکن در آخر حال با بیان و معرفت
رسید تا عالمیان را معلوم شود که در بلا و لاست و در مجاهد شاهد
دوای و رد دلای دوست در شد **بِحَمْدِ اللَّهِ** که ما داریم دوست
بر آدم جان و دل عشق بر آدم **حَبَانِ** سودی و دین باید که کرد
هر آنکه کشته عشقش برنده **هَرِ** هر آنکه مرده در دست و دست

هلاکت شدت

قول دهم آنکه برای آن حسن و صفت است که قصه پدر و مادر دیت و برادر
 که درین قصه ذکر اجنبی که دشمن بود نیست زلفی اگر چه شبهه قرابت داشت
 اما نسبت عشق و محبت داشت و این امر است از همه آنکه نسبت قرابت
 و کرامت و نسبت عشق و شبهه جان و دل
 داد آنکس که او خردمند است که ازین فرق با پدر جداست
 نسبت جان و دل و پدر با دشمن است نسبت آنکه کل چه سود درست
 قول یازدهم آنکه بهتر برین قصه از برای آنست که صاحب این قصه از حقه حق
 و حق میتراست و از منافات ابلیس برکت طهارت و تقدیس معنی حق در حق که
 زلفی او را نزد یک خویش خواند از منفی نفس خیر و یکسانت و توان
 ابلیس خلیف در گذشت که هر بدی بیامون این معنی توان گذشت و قدیم را که
 مراد طبعه از سر کوی تمام تواند گذشت قول دوازدهم آنکه احسن
 اعتبار است از حق تعالی برین قصه است زیرا که انبیا و رسل که قبل از یوسف و
 بعد از او بودند را که انبیا حق زخمیشان یا انبیا کاه با ایشان می رسیدا که
 ایشان بلکه همه آن مودیان از حلیه اسلام عاری و از شیوه وین داری
 جری بودند و برادران یوسف همه پندیده و از خواص واده نبوت و
 رسالت و در کمال تقوی و طهارت بودند و تقیب از این انبیا ایشان به نسبت
 یوسف که بحال ظاهر و کمال باطن آراسته بودند هر آنکه مراده خواهد بود
 قول سیزدهم آنکه برای آن احسن و صفت است که اعتبار است از دوستی
 که نیکوترین آدمیان بود از روی صورت و ظاهر یاد و سنی که نیکوترین

حسیه و کرامت
 از این جهت که
 در کمال است

عالمیان است از روی معنی و باطن با یکی از مراد کنند ما را از قصه یوسف خیر
 کوی کشته چه بایست نیکو کوی از دوست نیکو روی با دوست نیکو خوی خیر
 بگفت که شد از یوسف نیکو روی شد از محمد نیکو خوی تر یوسف را جمال
 افتاد و محمد و صطفی با کمال باطن یوسف از روی صورت و پیش محمد از باطن
 کوی نیکو این خوب بود حق آنجا که کوی را با خدا معنی است
 اگر صباحت یوسف معنی برین دستها گشت ملاحت محمدی و موجب برین
 زارها گشت از جمال با کمال یوسف از روی پدید و بر داشتند زان فاضل در
 مشاهده و پیش دستها بریند و خبر داشتند و کمال جمال
 صمدی تعالی بکشاید عاصیان از دوزخ بگذرد و خبر داشته باشند
 شخصی از یوسف صلی الله علیه و سلم سوال کرد که است اخلاص یوسف
 یعنی جمال همان آرای یوسف نیکو تر یا چهره و زیبایی و لکنتی تو بهتر
 طوطی شکر شکر خواجده کانیات و در جواب این سوال چنین بفرمود آمد که
 یوسف صلی الله علیه و سلم یعنی یوسف خوب روی تو من نیکو تر و حاصل
 صفات آنکه صباحت را ملاحت با پدر اما ملاحت از صباحت مستغنی است
 ای نکت بوده و یوسف نیکب جوهر خرمی ز تو با دوست و پ
 آن رخت مذکور که داناشد آنکه بود مثل شیدا شد
 خزان ملاحت تو بکشت زده از همه خوان تو سبق زده
 شفته صفقه روی جمال از شد که هر یک استمال
 فعل تو از عشق خور آید تر قول تو از رخت را باشد

عقل

۱۰۲ بدوستی و تحقیق که من دیدم یعنی در خواب بازده ستاره و آفتاب و ماه را
نجم و جبر دیدم ایشانرا میسجد کنند که آن **قال** بای گفت یعقوب
ای پسر من **لا تقصیر** در راه **الحق** که بگوید که ظاهر مبارک
خواب خود را برادران خود **یک دره** **شکر** که بگویند و حیلند و حیلند
بازی هلاک تو حیلند گردی بسبب موسسه شیطان **ان الشیطان الا ان**
عنه بدوستی و تحقیق که شیطان مرادی را دشمن است شکار او را
برگرد و مکر و حیلند میدارد بدانکه در آیه شتمل است بر ذکر یعقوب و یونس
و برادران او و بدین خواب بوقت و جود کمال اهل تاریخ برانکه بوقت
قبل ازین واقعه چند خواب دیگر دیده بودند و پیش از حال یعقوب ولاده
او و بیان پیدا شدن برادران یونس و شرح ولادت یونس و نشو
و نما ی او و اضافی که پیش ازین خواب دیده اند که در عهد اوقات
اقوال مسلمان در شرح آیت مذکور تین مبین شود تا نظم کلام از ربط
ناقص و مدار که نخواهد بود

از باب قصص و تواتر آنکه در عهد حضرت حق
شجانه و تقاضای حق را با ابراهیم خلیل صلوات الرحمن علیهما از انوار خود
و احسن عجب بلوغ رسید ابراهیم خواست که خوابت کاری نموده در مکه
در سالک محبت آن فرزندان و چند مظلوم کند و در آن اوج بصیرت و حیرت
حامی و حامس شود و در آن روزگار مردی بود نام او ناز و سیادت دنیا

۱۰۳ با سعادت یحیی جمع داشت عاقل و متقی و پرهیزکار و کس و سلیم و پاکیزه
روز صفا بود خشن مهر و دنیا در دوش جای نمی یافت و عقل با بر
جای اهدا در مداح طبع پای از جای نمی رفت عطف و دلاعهش
در آفرین طبع محال الوده شده هیچ غرضش نبود در هیچ کس و هیچ
تا آخر ای سوادای فاسد بر آتش حرص نهاده بود حازه خار خار دنیا
بر آنکشت پایش را باخته و قمر غمر شده و شهوة اصلا باینه سینه
او نشسته و دختری رفقا نام در پس پرده عقد و عصمت داشت
که در آن زمان بحسن و جمال آن مستور نشان نمی داد فرقه قیام اختیار
پیدا از برود خرقه از افتاد بسیار که که در چپ داشت لم
چپ داد تا از و زینت داشت **ابراهیم علیه الصلوٰة والسلام**
رسولی نزد آن در فرستاده در مکه صدق و حجة شرف او و حاجه فرزند
بر کوار حویشل حق خواستکار بود چون قاصد فرخنده اش بنزل عازر
وید مشا را لیه داد مقام ناز و محبت نیاز در حضرتی نیاز یافت چنین
از ناز فایغ شد متوجه جانب رسول شده مضمون این مقال بسیار حال
چون مقف انقاد رسانید که
رجا طایر فرخ بی فرخه مقام خیر مقدم به خیر و تسکین
گفت من رسول رسول خدا و ندلیل یعنی فرستاده ابراهیم خلیل از روی
توسلا فرستاده و بتوبیام داده است و مضمون رسالت بوقت
انها رسانید عازر بقایه شاد شد و دلش از دیدم آنرا شد و گفت این

خطاب مراست و این خطبه دختر را **یا رب این دولت که ما داریم و عظمی**
یا رب این شادی که ما داریم در دنیا گذر نهال نهاد مرا چه جهان بود که در
 جنت خلد و عیسای پدر ملت نشاندند شبیه فی قبه را به سوزت آن بود که
 باور در یابی عصمت در رشت کشد **خود من که صاف صراط طلب کنم**
 اتم نه پس که در درج و در شرف **بس بشکند دو کانه کرد**
کاسه برین رسول و مقام تو داد و رسول را تصدیق امام باز کرد چنانچه
 بطلان که تو لا کند جان تقوی **باعتق که تعلق کرد بران بولام**
 عقیقه خویش را در سلاک اند و اسب آن کو هر بعدن بس و رسالت
 کشید و چون مدتی برین گذشت رفقا عیسی و یعقوب حامله شد و
 بعضی از ایشان فرزند بخت خویش را برادر کرد اند که چون حضرت
 ابراهیم خلیل صلوات الله علیه به فلسطین نزل فرمود احمق فرزند
 خویش را بچکان فرستاد و در زمان حیات خلیل الرحمن میخواست
 کشته بود باز شاد آمد مشغول شد و رفقا دختر عیسی را در عقد کاسح
 خود در آورده از آن چلیله چلیله عیسی و یعقوب یک بطن متولد شدند
 و تواند بود که عازر و میرا از و عجم بحق بود باشند حقیقه بین المقلین
 تنافی نباشد را **عالم صاحب زین القاصص از سدی نقل کرده که او گفته**
 چون رفقا را هنگام وضع حمل شد فرزندان در شکم مادر مجادله و
 ضاحیه کردند و هر کدام را میخواست این بود که او پیشتر بیرون آید یعقوب
 خواست که پیشتر بیرون آید عیسی با او گفت و گفته ترا این قصد بودند

بیاید

شکمه والده را شکافته پسر از تو بیرون آید یعقوب رعایت جانبش داد
 نموده شاخ و برگ پاشید عیسی را بگرفتند از عقب او بیرون آمد و باین
 جهت مسخره یعقوب شد و برادرش چون قصد عیسیان به نسبت والد
 کرده بود یا در بیرون آمدن عیسیان برادر نموده بود یعصی مستی شد
 القصد این هر دو فرزند دولت مند در کف تربیت و تحریک رعایت والد
 نشو و نما می یافتند و احمق عیسی را دوست می داشت و رفقا یعقوب
 را بواسطه آن رعایت که در چون ولادت از وی واقع شد بود و چون
 ایشان هر دو بسیار ببلوغ رسیدند عیسی را نیل نیکار بود و دام لا و رفقا
 آن امر اشتغال می نمود و احمق را علیه السلام در آخر عمر نابینا گشت
 در خلا این احوال روزی احمق با فرزند خود عیسی گفت که من گوشت
 صید آرزوست و خلیفه آنکه شکاری فریده بدست آوری بی یار و یار
 بمن برسانی تا و عاکم که باری سبحان و تعالی در باره تو بمن و برکنار
 دارد و بنیتا به یار من از یاران فریاد کن بر کرد اند عیسی نیز و گمان برداشته
 بجانان که و بخواست رفت و رفقا صورت حال را معلوم نمود و بنا بر
 وفور محبتی که با یعقوب داشت برقرار او گفت ای فرزندان احمق
 با پدر تو با عیسی برادرت چنین و چنین گفته با پدر که همین لحظه بر خانه
 که سبک گاهست که آنرا پرورش می دهی و بنیاده بی و پرور گشته گشته
 بر بران کرده نزد پدر من کوای حاضر سازی تا آنچه به ما درت وعده
 کرده در حق تو محقق شود و آورده اند که اندام عیسی خایه شریفی

و بر موی بود رفقا یعقوب را تعلیم نمود که بوسی بر ساحل بر خیزد
 و بر آبست زین القصص بوی همان بر خاله را در روی پواید و فرمود
 تا در زمین کلمه آواز محبت را تغییر کرده در سخن گفتن تعلیم عیسی کند
 یعقوب بفرموده والدش مشفق علی بوده و با فی را نزد احمق حاضر
 ساخته گفت آنچه طلب فرموده بودی و دروغ و احمق بر اکل بر پا اقدام
 نموده موافق مزاج او افتاده یعقوب بدین دلیک خویش طلب فرمود و
 دست بر ساحل نهاده و عاقر بود که باز آن الله فی ولدک و خصل
 فیم المینة و الکتاب و روایتی آنکه چون با یکدیگر کلمه نمودند احمق گفت
 عیب حالقی است که بدست عیسی بسیار بگویم و صورت یعقوب بن شومر بود
 اکثر از باب نواز رخ آورده اند که بر کشت و دهافتاد هفتاد گیل از بر جان بر داشت
 که او گفته جمیع انبیا از خلی اسلاسل اندم کرد و پیغمبر که آنها نوح و صالح و
 هود و شعیب و ابراهیم و لوط و اسمعیل و احمق و یعقوب و محمد و عیسی
 الله علیه و علیهم اجمعین تغییر حقیر که پدری و سخن میزد است زیرا که
 آدم و شیث و ادیس با اتفاق از جمله انبیا اند و ایشان نیز از نسل اسرائل
 نیستند و اگر سخن این عباس را برین حمل کنند که مراد پیغمبر فی الدنیا
 جمیع انبیا فی که بعد از و معیشت شد اند از نسل وی مرده اند استثنای
 جماعتی که قبل از وی بوده اند چندان وجهی ندارد و ظاهر آنست که آن
 نقل از ابن عباس صحیفه نبویه باشد یا آنکه جمیع پیشوایان و استنایان
 باشند و بعضی از روایه تغییر نموده حفظ آن نکرده باشد و الله اعلم

در ترتیب یعقوب بر تبت
 یوسف بنیوت رسیدند و
 تا انقصیل از کربله نقل
 او

کتاب از
 یعقوب
 بوده و اند

القصه بعد از آنکه عیسا از شکار مراجعت نمود و از کوفت کلاه و طوی
 ترتیب داده نزد احمق آورد و القاصد عا موعود کرد احمق فرمود
 اکنون ترا دعایم کردیم عیسا گفت فرمود افضل یک یعقوب تا ز برای او
 دعا کرد که نسل و نسل بسیار شوند اما دعا نکرد با آنکه او لاد را انبیا کرد
 و در این آیه که چون احمق را معلوم شد که در آن باب حیل و واقع شده
 عیسا گفت نتیجه آن دعا ضیبت یعقوب و او لاد شد و لکن در باره
 تو دعا کنم تا حضرت فاضل حاجات و بحسب الدعوات نسل ترا بسیار گرداند
 و در آن میان ملوک عالم مقدار و سلاطین و ذوالاقتدار پذیر آورد
 و روایتی آنکه فرمود دعا کن تا از نسل تو پیغمبری ظهور ظاهر سازد و
 این روایه مؤید سخن کساست که میگوید ایوب صبور از نسل صلی است
 و بعد از وقوع این واقعه تا یقین حد یکنه در باطن عیسا اشغال یافته
 و ایاد رکن قصدی به نسبت یعقوب می بود و صاحب زین القصص
 آورده که عیسا سوگند یاد کرد که یعقوب را بقتل آورد و یعقوب از
 ترس میزد که نزد می نمود و پیشتر شب سیری کرد و باین جهت ملقب
 با سر اسل کشت لیس و باللیل و اصله اللیل و این سخن را از صدی نقل
 کرده و جمیع انبیا و پیغمبران آورده اند که یعقوب در همان شب که احمق
 از دنیا نقل فرمود از خوف عیسا از کنعان بیرون رفته مهاجرت اختیار
 فرمود و تمام شب در سیر بود و بآن جهت ملقب با سر اسل شده لانه
 اسری باللیل و وجهی دیگر در تلبیع یعقوب با سر اسل آنکه همد

اصغر

را میگویند

صاحب دین القصص میگوید که اسیر بخت عیسی علیه السلام و ابراهیم
 بر اسیران یعقوب عبدالله باشد و این سخن موافق آنست که از ابن عباس
 منقول است که گفت: خبر مییابد و شرف خدا را الله یعنی جبرئیل
 و میکائیل و اسرافیل عبدالله است و از بعضی دیگر نقل کرده که گفته اند
 یعقوب دینی را اسیر کرده بودند که او را ایل نام بود و ایل اسیران گفتند
 و کثرت استعمالات اسیران گفتند و در بعضی از کتب تواریخ مذکور است
 که نسیخه عیسی یعقوب را گفتند و طلب مرگ است که بخانه من بشیرید
 که همه ضیافت طعامی مهیا ساخته ام یعقوب قبول نموده بوفای برادر
 رفت و چون از آن طعام فارغ شدند عیسی هدایا و تحفه بسیار داد
 و شتر و گوسفند و غیره و بخت عیسی را از آن داشت و بعد از آن بر سر
 و داغ او را در کار کشید و خلق یعقوب را بندگان گرفته خواست که
 برادر را هلاک سازد و قادر را بجلال ایشان عیسی باسان مورد زور گردانید
 چنانچه هیچ سبب به برادر نتوانست رسانید و چون در آن باب عاجز
 شد بقدیم عذرخواهی پیش آمدن زبان بکلی استغفار کشود و فرمود
 ای برادر اکنون دانستم که دعا می که بران سبق گرفته بتقدیر حق و حق
 او بوده و عمل بر نفسا الله و لا اهل ای **و** عمل بر نفسا الله و لا اهل ای
 و عمل بر نفسا الله و لا اهل ای **و** عمل بر نفسا الله و لا اهل ای
 اذا الله لا یجوز انک ما تخافه **و** فلا الذین تاتع ولا الذین یضرب
 ای تو بصر طریقها نشان کن **و** و لا اهل کرم و باده احسان کن

چون کار تقدیر بر حق و حق است **و** با خلق جهان کار جهان سازد **و**
 القصه عیسی یعقوب را عذرخواهی بسیار آورده گفت و حفظ و امان است
 مراجعت نداری که خبر برکت ضعیف تو و ذریه تو بخود بود و یعقوب
 سالها غلام منزل خویش بازگشت و در آن کتب تواریخ چنین ایراد نموده
 اند که احمق علیه السلام وصیه فرمود که از کجائی زن نخواهد بیکه دختر
 خاله خویش بیاورد که در مقام از ولایت شام منزل داشت و در عقد نکاح
 خود در آورد و چنین آورده اند که احمق صد و شصت سال و بدو بی
 صد و بیست سال و احمق آنکه صد و هشتاد سال عمر یافت و بعد از فوت او
 عیسی به پنهان و تکفین او قیام نموده جسد او را بر سر او در قدس خلیل
 در حواری و الدین مدنون ساختند یعقوب بعد از فوت احمق بنا بر توهم
 خوفی که از جانب عیسی داشتشی و گویند در همان شب که از وفات او
 حاصل شد دمشق بدان کشت آورده اند که در آنجا سیر صغری تمام باو
 راه یافت و بر سبکی قرار گرفت و هم بخانه خواب رفته در واقع دید که
 مرد بافی از زمین تا آسمان ظاهر شد و جمعی از ملائکه بران زبان عربی
 و نزول می نمایند در آسمان این حال از سر ادق بعد از جلال ندایی بگوش
 هوش او رسید مضمون آنکه مسموم خدای عز و جل بر پیش خدای تو خدا
 بدای تو عزیز از من نیست ترا و ذریه ترا بدای ایاالت زمین مقدس
 کرد ایندم و ذرات فاضله شما را بکرامت و برکت و هدایت مخصوص
 و شرف ساختند و با فاضله حکم و نبوت مفتخر کرد ایندم و شما را در

در آخر عمر یعقوب را هدایت

استحقاق

۱۶۰ حفظ و نگاه خود را آوردم و تراود و زید را با این مکتان باز سام تا
 خانه بنا کرد و بعضی بیت المقدس با ذریه و اصحاب خویش هجاده من
 در آن خانه سرفراز کرد و بعد یعقوب از خواب در آمده متبسمان بود و
 با این بقدعا استغاثه گشت و از آن ذوق و شوق و تقوی تمام پیدا شد
 و آن ضعف و قسور تمام بر طرف گشته از آنجا هفت مقسم فرمود
 و بعد از طی منازل و قطع مراحل بسیار حله وصال خال انصاف یافت
 مقول است که در آن سال در بلاد فدان قحطی و عسری تمام واقع شده
 بود و لیان را چاهن بود که اغنام و مواشی را از آنجا آب می آشامیدند
 اتفاقاً آب آن چاه کم شده لیان صوته و افعه را بر عرض یعقوب رسانید
 آنحضرت در جواب از آن چاه کشید و مقداری آشامید و باقی را
 باز در آن چاه ریخت آب آن چاه بقدره حق عجز احمد بسیاری از
 پیشتر بیشتر گشت و حال صورت حال را مشاهده کرده قدم بر معین
 بر خود مبارک گرفت و بصاحبه او عظیم مایل شد و بعد از چند کا
 یعقوب دختر که تر لیان که مسافه را حیل بود خطبه فرمود و پدر
 دختر از مقیده مال و اعدا و منازل که ابواب ضروریات بآن سدود
 میشود مختصر نمود یعقوب فرمود ازین مطالب مراد برین دیار حقیری
 نیست اما اگر مدتی تعیین نمایم که اجیر و خادم تو باشم و پادای کلفت
 صدق و مهتاد و اعدود و نباشد لیان قبول نموده خدمت هفت ساله
 صدق را حیل معین شد و یعقوب او ای خدمت قبول نموده و سرانگشت

خدمت

اطاعت هر پدر و دشمن و بعد از رضای جانبین لیان را یعقوب گفت
 در اخفای این امر باید کشید که از افشای این سر میخی و عاری بین
 و نوالا حرم میسر رود و بعد از آنکه حضرت یعقوب هفت سال بخت
 و در عاید اغنام قیام فرموده مدتی مر عود و مقضی شد خال دختر
 بزرگتر را که کتیا نام داشت در سلاک اندواج یعقوب کشید و چون
 آنجناب برین حال مطلع شد زبان به تشییع خال بگشود که هفت سال
 مرا عیلهای شاقه فرمودی و آخر الامر بطریق احتیال در آمده دیگر مرا
 و حیا که نکاح من در آوردی خال گفت حیب باشد که دختر بزرگتر
 در خانه باشد و دختر خود را بشوهر دهند اگر خاطر من متوجه را حیل
 هفت سال دیگر خدمت کن تا آن مقصود من محصل شوند و در آن زمان جمع
 بین الاختین حرام نبود و آنحضرت موسی حکیم علیه الصلو و السلام بشو
 نشد این حکم منسوخ گشت آنحضره یعقوب این خدمه را نیز قبول نمود
 و خال یعقوب کینتر که همراه لیان بود بود که او را بلهه یا فلهه گفت دی
 و لیان کینتر را تملیک یعقوب کرد تا مصلای همین در وی تصرف می نمود
 و اکثر اهل توان بخیر بر آنند که یعقوب را از لیان شش بر آورده و بیست و شش
 و نه بود و او را دی و بی پانزده و آن بلهه و بیست و یک دان و دیگر
 نیکوای نام بعد از آنکه یعقوب هفت سال دیگر خدمت خال قیام و اقدام
 نمود لیان را حیل را بیست و دو داد و کینتر که زلفه نام هسره او کرد و را حیل
 بدستور خواهر عمل نموده زلفه را به یعقوب بخشید و از آن کینتر که و

۱۶۰
بسر بگردید که آن دو دیکری را بر سر و پا داشتند گفته اند و آن
را حیل احصرت یوسف صدوق و بنیامین حاصل شد و چنانچه مجموع
روایه باشد و بسیار است و هر قدر از تجدید اشاره بآبشار و واقع
آنها اند و در بعضی از کتب نیز از این سطور است که از این چهار بر سر
بوده و ریل و پهلوان شمعون و لوی و از هر یک از آن کین کان سلاطین
مستول شد از بله دادن و پیشانی و بر پا کردن و از نرفته کاد و آشیرو
یشور و هیچ کس از این ارباب تقاسیر و احصای افراسخ خلاف نیست و این
که یوسف و بنیامین از حیل بوده اند و اما آنچه صاحب کتاب و
قاضی بضای و در تفسیر خویش آورده اند که یعقوب با و از ای یوسف
و بنیامین بازده بسر بوده اند هفت از این و چهار از آن و دیگر آنکه
مذکور شد و مخالف سخن تمام اهل تاریخ است و بر هفت با و دیگر شمرده
اند و غالباً که دین و دختر بی بوده از آن یعقوب چه در بر زمین انحصار
و غیره از کتب نیز از این مذکور است که یعقوب از دختری در غایت حسن
و نهایت جمال بوده و چنانچه آورده اند که یکی از سلاطین آن زمان آن
دختر را از یعقوب خواستگار می نمود و یعقوب با و پیغام داد که تر آن قدر
و خدمت که دختر را خطبه نمایم با و داش و بنیامین رفت که فرستاد
که اگر دختر این دهی جنگ مرا بختی باش که بر من تو می باش یعقوب از آن وایع
از با و استماع نموده اختیار جنگ کرد و آن سلطان با لشکر بسیار از متوجه
ولایت یعقوب شد و حضرت حق سبحانه و تعالی ای یوسف و بنیامین را فرستاد

اگر خواهی ما ایشان را زنده راه هلاک کرد و این هم نمی آید که بنوشی و کشی و
در محال بود و آری و اگر خواهی اولاد و اتباع خویش را جمع کن و در برابر
او صف بمانی و بر آری تا ما شما را نصرت نموده ایشان را بدستهای خویش بقتل
برسانید یعقوب اولاد را جمع نموده با ایشان مشاورة فرموده آن گروه
را بنیت الایمن بخیر کرد و ایضا سلاطین بقالی و جماد نمودند یعقوب آن قوم
گفت هیچ چیز را بر حاجت اختیار نمیکند پس دعا فرمود که شران جماعت را
حضرت حق کفایت نماید و تیر و عا و آن جناب هدف اجابت رسید و آن
فرقه حد خمیر فروختند و بادشاه و دیگران هم آن را دادند میدادند
قاصدی بجانب یعقوب فرستاد آن را داد و اظهار نمود یعقوب با او
بیافروستاد که در میان او لا اله الا الله و لا اله الا الله گفت
اگر پادشاه با جمع لشکریان با آن شده عمل نماید لیکن که این وصلت
بهم رسد رسول استفسار نمود که آن شده که امر است گفت شده کردن
آن پادشاه و لشکر که ایشان بدست دشمنان عمل نمودند و چون در کمرش بودند
حاجات ایشان در رعایت شده و نهایت صعبه شد حیا نچه قدر و بقیام
و سواری نداشتند حضرت یعقوب با توابع خویش بر سر آن گروه را مدتی
بیتغ سیاست گذرانید و الله اعلم القصد چون یعقوب را حیل را یافت
در عقد نکاح خود دانا و در حرات که از آن زمان بجانب کنعان مراجعت
نماید لیکن بواسطه کش و خیز و برکت که از غم یعقوب باور سیده بود
میفرست که آن جناب چند کاه و دیگر در زمان او باشد گفت که یک سال

دیگر اینجا مقام کنی شاید که نفی ازین نبود سید یعقوب پرسید که آن
 آن چه خواهد بود لیکن گفت که سفیدان خود دو قسم راست میباشند
 و یک قسم را نام زد تو کرده هر سه نیک از آن قسم حاصل کردد و تو
 از برای دارم یعقوب در خواست خال خود را قبول نموده اقامت فرمود
 و جبرئیل امین نازل شد گفت ای یعقوب از نفاق فلان در دست معین را
 آورده درین وادی متفرق ساز تا بقبیله ازین کو سفیدان که منسوب
 بنواست آنها را تناول نموده هر یک بره فریاد کند و یعقوب بفرمود
 جبرئیل عمل نموده و مجموع نتایج قس که ناسر یعقوب بود موافق قول
 امین و جبرئیل ظهور آمد و لیکن این معنی را عظیم شمرده بان خواست
 نمود که آنحضرت یکسال دیگر اقامت کند تا هر مدتی که از آن نصف دیگر
 متولد گردد از آن یعقوب باشد و آنجناب بنابر تقاضای خال و خیال
 انظام سال خورشید آن ملتس را این ناخج مقرون گردانید و جبرئیل
 علیه السلام دستور سه سابقه او را تعلیم داد و مال دیگر نایح اضمار
 معین نصیب یعقوب آمد آنکا حضرت یعقوب علیه الصلوة والسلام
 با جمیع اهل و اولاد و اضمار و اموال از منزل خال بیرون آمده متوجه
 کعبه ان شده در قطع منازل و طی مراحل بقیمل می نمود و هر چند کعبه
 نزد می کشی شد فخر شوق و شعلانی آتش اعیان و زیاده می کشید تا تمام
 منزل واصل چون نزدیک آتش شوق بیشتر کشید
 و چون بیک منزل کعبه رسید و در آنجا اقباض را که از نوره فراوان

بر خاطر استیلا یافته بود و خود دفع خون و مال را بر سر شکر آرمید
 آمد سیر می نمود تا که بدان موضع رسید که یعقوب فرو آمده بود
 چون عیض از دحام مواشی و اضمار و گله و رجال و نسائش آمد نمود
 آن موضع شد تا که کعبه آن شخص را بدید چون چشم یعقوب بر عیض افتاد
 و الحال تباه است و از غایت خونی که از جانب او در عیض ریخته می شد
 و اولاد و اتباع خویش را تعلیم نمود که چون آن شخص متوجه این جانب است
 از شما پرسد که این اموال از آن کیست و سبب این جمعیت چیست جواب
 گوید که عیض بن احقاق راسته بود یعقوب نام و قبل ازین تاریخ بنده
 مدید بطرف از نواحی شام بر سر تجارت رفت و بوده و اکنون من رجعت
 نموده و این اموال را با خود می آورم و بجهت افسوس و مافی که کان بگویند
 مجموع این جهات حقیقه متعلق عیض است و خدمت او می بریر و حق
 عیض از جمع رسید و از احزان ایشان باز پرسید اولاد یعقوب بر نهج
 فرموده و مال را بزرگوار جواب داد و عیض از استماع این سخن وقت
 بسیار نمود گفت یعقوب بنده نیست بلکه مراد ربحان را بر است و یعقوب
 بعد از ملاحظه این حال از نواز و بد اعتقاد بیرون آمد نزد پدر شرافت
 و چون نظر عیض بر طلعت یعقوب افتاد بهوش گشت از پای درآمد
 و بعد از زمانی نیک بهوش باز آمد و برادران یکدیگر را با صافه و معافه
 نموده سیره را شهاب بسیار کرد و هر یک از همین این منظوم و غیر
 شد که که نموده بدیده و بدو گفتم چه چو شکر گویند و کار سازند و نواز

نیازمند بلا که رخ از غبار شوق **که گویای می آوست خاک کوی ناز**
بیک دو قطره که اندک کوی می آید **بسیار که بدخ دولت کوی که شد ناز**

القصه آن شب بخیر شد و هر چه تمام نزد آن منزل بسر برد و علی الصبح
بعقوب و اتباع و تاشیاع از آنوقت بهر کجایان در آمدند بلافات
احباب و از گشت و بعد از آنکه بعقوب علیه السلام بارشاد که غایبان
ما مورد عیص کشتای برادر تو مدتها بای غریبه متلاویدی کنین
نوبت من است تر بحدی و رعایه کنی می سپارم و خود بقرت می روی و یاد
که تو بزم این بقعه سعی بلیغ کنای و از مراد ما و اجلا در بر سر نموده
در باب رونق و دایح آن دقیقه نامرعی نگذار و نگاه و راوداع نموده
باراضی دوم رحلت فرمود **و گوید عیص با از دختر عم خود اسعیل**
یعنی سبب مولد شد یکی از آنها در راه داشت و مجروح رویان از شل او
و چون لون دوم بر عیص در غایت صفا بود و اولاد او به نول لاصفر
ملقب شدند و تمام قیاصه و رومان نسل او پیدا کنند و عیص مدت
یکصد و پنج سال عمر یافته در همان روز که بعقوب در مصر از دار خلافت
فرمود او نیز در دیار روم از بن سزای محنت و بلا ملک فی زوال انتقال
نمود و اهل الباقی

اکثر از باب نوالین

بر آند که ولادت حضرت یوسف در زمینی کنعان واقع شده و بجای

گویند که در ولایت فلان در سال آخر از بودن بعقوب در آن زمین

آن مولودهای یون از گتم حرم و حواء و جود خرابید و علی التلوی القلوب
جین آورده اند که چون نطفه یوسفی در هم و اسعیل قرار گرفت شینی
حضرت بعقوب علیه الصلو و السلام در واقع دید که نوری عظیم
در نهایت روشنی از جبین بین او ظاهر گشت و سواطع آن نور بر تپه
شت مل شد که مطالع مید انوار را احاطه نمود تا بجای که طشان بسط
غیر از شعاع آن منور شد علی الصباح بعقوب عیص واقع خویش را
حواله بلام القیوب و نمود هائی غیبی از دای اسرار لاریج و قضای
هوای جان یقین فی بن نداد و داد که تر از نوری از کج غیب با سر نهاد
خواهد آمد که حسن و جمال می نشان حسن و خوب رویان عالم باشد
بعقوب را نه ماه چشم انتظار بر شاه راه عالم غیب می بود تا آنکه
که آن مولود فرخنده اثر وجود آمد بر مثال نوری مجسم از عالم لطیف
بفضای حواء ظهور آمد

جو یوسف بر زمین آمدند داد **برخ شد ماه که در و با و در**
بقیخ ساعق آن ماه بر عیص **روح افود نمود از پرده غیب**
جو جا کرد آن که در دست آید **کشت از کشتای می یافت مایه**
المهرش که هر سیراب می گفت **تن جان پر دین میشت و گفت**
بشما که نر از این پس را **بکاین نازک باشد بشرا**
دمید از بوستان دل نهشته **نود از آسمان جان هلا شد**

زکرا از اجل کمالی دست ✽ قیامی نازک اندامی بر دست
 برآمد اخترهای رخ اختر ✽ زرقار و منور چشم آفاق
 علم زد لاله از باغ یعقوب ✽ ازو تم مژهم و هم باغ یعقوب
 غزال شد شیدم از کف کف ✽ ز زور شک حسن حواری کف
 مطهر بود آن لاله منور ✽ فردش زان طهارت نور بر نور
 چو شمش برده کافور کونست ✽ بیان یخچد پیچیدش در کونست
 نهادش بر کار ادا نکاه ✽ کزایت درخش بر وجه دلخواه
 چو مادر را نظر بر درویش قناد ✽ زانده در عالم کشتن آید
 جمالی نورش انجمن داشت ✽ ز رخ حیره قزای مردود داشت
 جود دادند از جمالش بر روان ✽ شد ناز و دین او شاد و منور
 یعقوب حاضر بود هم انا در صومعه طاعت بعبادت مشغول بود ناگاه
 یک رب طیار ایمنو جبریل بیامد و تهنیه رسانید که السلام علیک یا
 ابا یوسف حق هائی ترا فرستدی از چند کرامت فرمود که در عالم عظیم المثل
 باشد و او را یوسف نام نهاد و شد بر یعقوب منسبط الحال بمنزل زکرا
 شریف فرمود و بد که مشارالیه از طلق و بیعت ولادت فارغ گشته و
 فرزندان چند در قمار طی میگردید یعقوب را بچون نظر بر جمال وی افتاد
 آفتابی دید از افق حسن و جمال طالع و ماهی ملاحظه نمود از نیلها
 دولت را قباله لامع بچینی از آنی تر بود درش بدید آمد که ای کفایت از
 آن نوع دوستی بدو دلش نیامد بود بموجباته عجبی چو شمش شریف

کرد آید و از برای تهنیت آن ولادت با سعادت چهل کاو که کوه کوهان
 البحر صغیر الشریع فرمود و تهنیه گفتار که منظور از انظار شسته
 ریم رحمان بود تدوین دعوت تقدیم فرمود و مسکهای آن دیار و
 اسیران آن ده کذا را بقتول احسان و صنوف من و امتان تخصیص نمود
 و ویبا عتی میمون و زمان مبارک میایون آن اختر برج شرف را
 بنظر لکوار و جای دادند ✽
 بیان بر دهندهدی هر آن پاک ✽ مژم بر شال مهاد افلاک
 کرش دبدی خاک کردی محمد ✽ ز چرخش مهاد نایم مهر مهاد
 نهادش بر فرمان مهاد ✽ کشتان مهاد از چرخ مهاد
 بنود آن مهاد وای بود میوت ✽ بدام آمد سحابی بش مهاد
 سافز بود آن سر یکل اندام ✽ از آن رود مهادی باغ آلام
 شاه داد سحابش کواهی ✽ شد آن مهادش سر بر پادشاهی
 جوامد جای مهاد ز کارش ✽ گرفت آن مهادان جان در کارش
 مدنی بر فراز چرخ اخضر ✽ فریاد مهادش از کردید جبر
 ز بهر خراب نشین اش میمند ✽ صبا کردید جنبانده مهاد
 بصد دل مادر درون اش ✽ ز پستان طرب میداد شیرش
 و از زمان ولادت آن کوهر مقدس نبوت به سات هر روز که مشاطه آقا
 همان تلمیح عروس فلک را شعاع افغان بیاسی کویا آن نواز
 جمال همان آرای یوسفی قیاس نموده و در مهادان حسن عالم افروز

در ترقی و ترقی بودی و بر طبق آن محبت یعقوبی از یاد پدر ترقی
کل جلال که در رخساره وی بشکفت و از آن بلبس عشق در قفس حبسه
یعقوب ناله شوق برکشید ای چون آن بین شریش در سال تمام بگذشت
را حیل او را از شیر باز کرد
چسبای دین شکست ز من **۸** نهادن مهدی زمین پاک
زمین مردم تقاضا کرد در عرش **۹** که زیر این زمین پاکشده ام فرشی
شکفته شد نهالتی پاکشده **۱۰** نماندش در دوزخ و توان نهفته
نخستین بار کشید نمود دغا **۱۱** جهان را بجز اول کشت خدا ن
حریم پدر بکر شد لایق آمد **۱۲** زنجیر آفرین بخت دکان تر آمد
بعد از آن بانکه فرزند حیل به نبیا مین حامله کشت و بعد از نه ماه
تمام آن فرزند سعادت مند که مادر را یافای یوسف باشد بچود آمد
و بعضی از اهل تاریخ چنین گویند که چون یوسف در ساله شد نبیا مین
متولد گشت و در حین وضع حمل را حیل از دار فانی بزل قرار گشت و فرقی
و شادی آن سویر بامه مبدل شد
نیچان تا بود بهر مادرش را **۱۳** بشیر خویش شستی شکرش را
چود پدرش در کار خود در ساله **۱۴** دمید ایام و سیزده هزاره
کرامتی در کارش کردی **۱۵** ز مادر ماند یاد او **۱۶** شیع
یعقوب بعد از فوت را حیل مرصعه برای نبیا مین تعیین نمود و لیا که ناله
یوسف بود او را در حجر تربیت خود پرورش می داد و در رعایت خاطر یوسف

دقیقه نامری می گذاشت و چون توحه خاطر یعقوب را بجانب یوسف
پشتانی می دید او نیز در خدمت و تربیت او با قصه القایه میگوشت
و بعضی چنین گویند که یعقوب را خواهری بود ایلیا نام و مراد از فرزند
شود از یعقوب القاسم نمود که خضانه و نگاه داشت یوسف را با زحاله
و زیاده یعقوب مصلحت را میدول داشته یوسف را تسلیم می نمود و
جناب یوسفی در حجر تربیت محمد خویش نشو و نمای یافت و هر روز کمال
با کمالش در ترقی و حسن نشیمنش مشاشر در تن اید بود تا آن هنگام که بن
قیمیر رسید و فرزند یحیی علم رسید علم کشت نور ظاهر و باطن از حسین
مبین و ساطع و کوکب سعاده دینی و تقی از یوسفانی اولامع بود نصار
که بر کل نور بسته بوستان که عروس حیل فیروزه گلستان است فضل
جستی حسنی که بر آفتاب رخشان که سلطان چهار بال شرفلاک است
تقوی نمودی ادراک بشر از فهم حال و درک کمال و عاجز و حیران
و حق و محبت که آدمی مضطرب لطف صورت و حسن سیرت او را الله و بکر
صاحب کشفی گوید که از فضل یوسف علی الناس فی الحسن فضل
القمر لیلته المذکر علی سائر بنحو السناه یعنی فضل و یاد یوسف
بر سائر مردمان در حسن مثل فضل و یاد فی ماه شب چهارده بود و
سایر ستارها و هر صاحب کاف آورده که

یعنی از پیشتر **صلی الله علیه و آله** می روی شده که فرمود
 گذشتم بر یوسف و شب معراج من ز جبرئیل سوال کردم که این چقدر
 گفت یوسف است احبابه آن سرمد سوال کردند که یا رسول الله
 چگونه دیدی و فرمود ما ندانم شب چهارده این حدیث را نقلیه
 نیز در علم این خویش بهر لحظه آورده و بقوی در معام التشریل بیان
 عبارتی را آورده که نویی عن ابی سعید عن النبی **صلی الله علیه و آله** و سلم
 معراج در آسمان سیم بر یوسف گذشتم **فانظر قد اعطی نظر الحسن**
 نصف حسن را داده و صفی را بر منار خلق قیمة نموده بودند و روای
 آنکه چهارده آنک حسن با و دوازده باقی اولاد آدم داده بودند و
 گویند مشایخ بود با دم صفی در روزی که خدای تعالی آدم را آفرید حسن
 بکمال و جمال و بهاء با عدا و باو کریمه فرمود بود پیش از آنکه از وی آن
 زلت از وی در وجود آید و چون آن زلت از وی صادر شد آن حسن
 و جمال که در اول حال داشت حق تعالی از وی نزع فرمود و چون توبه
 او مقبول شد دوازده آن را بدو باز داد و چهارده آن را یوسف عطا
 فرمود و شعلی و در همین خواب از کعب الاحبار نقل کرده که در روزی که
 عهد پیشانی از اولاد آدم که حضرت حق سبحانه و تعالی از او بر

مثال مورچه او عرض کرد انبیا را یک یک با و نمود و مثال یوسف را در
 طبقه سادسه از طبقات انبیا بدو نمود تا جوقا بر هاشم هشت ناده
 و بر داه کریمه و در و شرافت کن و حیل و شرف و پراهن حسن و بهار قاف
 قابلیه او د و خند و ناز با نال ملک و سلطه بر دست گرفته بود
 رانته هفتاد هزار ملک و بر سار شرفنا در ملک صف کشید
 و زمره را انبیا در عقب او ایستاده غلفه تسبیح و تقدیس بود
 شجره دولت و سعاده پیش پیش او و هر طرف که یوسف در حرکت آمد
 آن شجره با او متحرک شدی آدم را که نظر هر وی فساد می دان همه گزیده
 در حق او ملاحظه نمود پرسید که الهی کیست این کزیم الذات که این مهر
 عایت و لطف در باره او محض ظهور یافته و با این درجات عالیهات
 رسید حضرت حق سبحانه و تعالی فرمود این فرزند من است از فرزندان
 تو که بواسطه این نعمتها که بوی عطا فرموده ام در باغ اوجسد بسیار
 برند ای آدم هدیه با عطا فرمای آدم گفت فلان حسن ذوبه خود
 با و آدم بعد از آن او را پیشینه خود منم ساخت و پیشانی او را بوی
 داده گفت ای فرزند من لا تأسف فانت یوسف یول و لکمی که اسبستی
 با این اسم ساخت آدم بود و این خبر را جمعی دیگر از مقربان نبوی دیگر
 اراد نموده اند و عن قریب مذکور خواهد شد و حاصل آن مقدار حسود
 جمال یوسف عطا فرموده بود که بهیچ کس از افراد عالم نداده بودند و
 در چلیخه حضرت جنین آورده اند که بنیاید سفید و نولانی بود و نمود

در معراج
 در معراج
 در معراج

روی او چون شمع آفتاب می درخشید و این مسعود گفت که روی
وی مانند برق درخشان بود و هرگاه عروسی بنزد او آمدی و میوه یاد
عرض کردی بقای بروی خود فرو گذاشتی و خوف آنکه مراد ازین در
فتنه افتد و صاحب کشف و غیره از مفتیان آورده اند که یوسف
هرگاه در کنجها میگذشت شعاع روی او بر دیوارهای افتاد می افتاد که
نور آفتاب بر آینه افتد و عکس بر دیوار اندازد و موئی او جعد و سیاه
و جشیمان و کبکبش کشاده پنجا و پند و قدر روی راست او خالی
سیاه که منور حسن او بود و رویش باقی راست و در میان دو لب
شامه سفید بود که چون ماه شب چهارده می درخشید و چون لبش
می فرمود نور در صراحی او می نمود و چون لبش را می گذاشت از
میان شایای او ظاهر میشد تمام اعضایش سلیم و در غایت اعتدال استقامت
و ساقهای بازوها روی غلیظ و بقوه و شکم پائینده هموار و آفتاب
کی جاک تعلقی بر آورد که از حسن و جمال یوسف را از حدش استوار و بر
رسیده و حال آنکه از آن حسن نام بود و در زمان خود معنی اعجازی که
لفظی عبرانی است بمعنی صاحب است و آن سخن را از والدین خود
ساز میراث گرفته بود و ساره را حق سبحانه بر صورت خود صبر آورد
بود این مقدار بود که آن صفای در قدس بشری را در او آید و یوسف را از
حسن و صفای لون و روشنی چهره آن مقدار بود که هیچ کس را از خلقت
آن مقدار نداده بود چنانچه چون میوه یا طعمی تناول فرمودی رنگ

آن در خلقت و روینده او مری شدی تا بشکست و سیاه از غایت صفای
آن و از رویندنش نقل کرده که او گفت که حسن را ده جزو ساختند
بودند نه جزو را یوسف و یاس جزو یاس و خوب و زیان داد و بودند
و صاحب کشف که در هیچ کس را قدره آن نبود که وصف جمال یوسف
گذرد و آنکه هر چند ما لغت در وصف حسن او کردیم هنوز از عهده
عشر عشر معشار آن بیرون نتوانستیم آمد
چند گویم که از حد حسن و دلیری که بیرون از حد خود و بری بود
هر روزی راست از خاشاک شای **۱۰** جوزی که بخند در گلستان
می بود از سپهر آشنایی **۱۱** از کون و مکان بود و شای
نه نه هیبت و در شرف آفتابی **۱۲** مد از روی بر فلک انداخته تا بی
چند میگویم چه جای قنای **۱۳** که رخشان جبهه اش از غایت
مقدس نوری از قید چهره **۱۴** نراز حلیا چون آورد و در
جوان چون در بر چون کیده **۱۵** تی رویش کرده و نقش نام
بدل یوسف را که مهرش همان **۱۶** و که درش بخان چنانچه آن را
نرینای که مرثک خود عین بود **۱۷** بقرب پرده عصمت نشین بود
و خورشید رخسار دیده تا بی **۱۸** که فدا رخسارش شد بخوابید
چو بر دران غم عشق آورد و در **۱۹** و نزدیکان نباشد عاشقی دور
الفقه یوسف در بحر تربیت ایلیای بود و یعقوب را هرگاه موی جلال
آورد و فضا سینه افتادی و آن روی دیدن جمال او پادشاهی می عید

ملاقات منزل ایلیا بود و چون مدتی برین منزل میسر بود و هر روز عجب
یوسف در دل یعقوب در میزاید بود تا بر تپه رسید که لحظه و بی خبر
نی توانست کرد. تا برین از خواهرها میفرمود که آن فرزند از چو در باز
سپارد و بجهت آنکه یوسف در نظر قتل نبود که در آن روزی بر کند و ترک
مصاحبه نماید مدتی بهر بهانه شک می جست تا مبادا بعد و لایعین
از حدود گذشت ایلیا حیل میسر آورد که بر مظلوم خویش فایز شود و آن
ایچنین بود که گریه را بر لب خلیل میباش با سخن بسیار و از و بخواهر
یعقوب منتقل شده بود و در زمان سپردن یوسف پدر بر کوه ایلیا
آن کس را چنانکه یوسف را مطلع شد در تحت شیبای بر میان او نشست
و بعد از لحظه اضطراری عظیم نود و یعقوب را که از برای بریدن یوسف
نجاندا و آمده بود از کم شدن کمر عالم کرد یعقوب فرمود که از لنگه آیه
خانه خویش را شخص نیاید که بریداشد و حاضر از آن یک نفر بقیهش که ایلیا
بوجب نزد یعقوب عمل میزد و آخر آنکه از تحت شیبای یوسف بیرون
آورد و بنا بر حکم شریعه ابراهیم خلیل علیه السلام از چو در باز
از رفتن مانع آمد و حکم مکه حنیف خلیل علیه السلام چنان بود که صاحب مال
اختیار داشت که سابق یا مالیک سال نزد خود باز داشت خدمت فرماید
و بر بایق مادام که صاحب مال در حیوة بود و در از قید عبودیت و در
وقت اوجلاصی نیافتی ایلیا باین کید یوسف را باز بدست آورد و بطلب
و کلاه داشت و می مهاد ممکن می دانم می فرمود و چون حیثیت خلط

یعقوب متوجه آن بود که فرزند سعادت مند آن نزد وی باندک فرقی بود
ازین واقعه ایلیا دعوت حق را بیک اجابت گفته و دیه حنیف را به تعاضی اجل
سپرد و آن که متعلق میسب شده نزد پدر را در یعقوب را عصابی بود
که حق تعالی از آن برای ابراهیم خلیل علیه السلام و آلش از بهشت
فرستاده بود و از خلیل الرحمن با سخن رسیده و از سخن یعقوب منتقل
شد و بود آنرا یوسف تسلیم نمود و در باب عصای یوسف و آیات
دیگر هست و بعد ازین در باب بیان حسد برادران بر وی مبین خواهد شد
انشاء الله تعالی چون از سن شایسته یوسف شش سال گذشت روزی نزد
خواهر خویش در خواب بود ناگاه از خواب بیدار آمد و با خواهر گفت خوابی
خواهر از نیکبختی واقعه استفسار نمود یوسف فرمود چنان خواب دیدم
که من و برادران همه ایستاده رفتیم و بهر هم چیدن مشغول شدیم هر یک
نشته هنرم مرتب گردانیدیم و مجموع بشتهها برادران من سیاه و بشته
هنرم من سفید بود و درین اثنا بنظر من چنان درآمد که بشته هنرم
مردن حق میزد و خورشید سر بر فراز کشید و بشتهها هنرم برادران بر
حال خود بوده نشته هنرم مرا سجده کردند و بعد از آن شخصی دیدم که
گویا سر بر آسمانی میسود و پاهای او بر زمین قرار گرفته بود و در هر جامه
سفید و در دست میزانی داشت و آن شخص مرا قظیم تحویل نموده بر زمین
سلام کرد و بشته هنرم را با بشتهها برادران موازنه کرد هنرم من سیاه
آمد خواهرش در جواب گفت که خواب تو بیا که نیکویی نماید بر من پدر

اسباب

۱۷۸ و نه کار با پدر نمایند که تغییر زوایا مطلع است چون یوسف خواب مذکور را
 معروض حضرت یعقوب ساختن جناب بر کینه تغییر مطلع شده از
 کد و مکر پادشاه را غرضش تغییر آن ظاهر ساختد فرمود گفتنهای او را
 نقشها را نهان کنی که اگر و چون یکسال ازین بگذرد که شد در همان ماه که آن
 واقعه دیده بود در خواب دید که با نقاشی اخوان چهار نفره سوار بر ایشان
 رسید و فرمود ای یوسف عصای خود را در زمین بپاش و یوسف
 بوجوب فرموده عمل نموده دید که دانه را در آن فرو هر یک عصای که با خود
 همراه داشتند و کرد عصای یوسف بر زمین فرو برد و دانه را از آن
 یوسف دید که عصای او سر بر خاک کشیده ماند و دشتی شاخها
 پیدا کرد و از شاخهای آن دشت بر سر پادشاه یوسف میوه میوه میوه
 و ایشان تناول می نمودند بعد از آن دید که جمیع پادشاهان و راجعه
 کردند و هر یک از پادشاهان که یوسف در سن هفت سالگی روزی در
 خواب دید که یا نروده عصای بلند در زمین فرو برد شده برهشته دایره
 و عصای خود برین عصاها می جفت و یک یک را از زمین بر می کشید
 و همه را بر کند و همه غالب آمد که چون یوسف ازین خواب پادشاه
 بد و پادشاهان بر کرد و خود دستشده بد و آن خواب را در حضور پادشاه
 حکایت کرد و یوسف را از استماع این رؤیا اندوهناک شد چه دانست که
 پادشاهان تغییر واقعه او را معلوم دارند و میباید که از فرط حسد آیینی
 بجهتد حمایتون رسانند در حضور پادشاهان او گفتند نه ترافی کرده

۱۷۹ بودم که خوابت و در ظاهر یکی که آنرا اعتباری نمی باشد و چون برادری
 از مجلس برخاستند با یکدیگر گفتند نزدیک است که سر را حبل سلا
 کوید که شاید راه مملوک من و من مهر و شد تمام و چون ازین همه
 پنج سال که شد و پس شش و پندارنده سالگی رسید آن خواب که حضرت
 یوسف را دیده و تعالی آن اشاره فرموده و دیدی گفت **فَالْأَمْرُ**
إِلَىٰ يَوْسُفَ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ و **وَالشَّرُّ لَاقِيمٌ**
وَأَن تَأْتِيكُمُ الْبُرْجُومُ از نظر است برای زمان نسبت مستقبله که واقع
 در آن زمان نسبت دیگر چنانکه از موضع آن برای زمان نسبت مستقبله
 که واقع است در آن زمان نسبت دیگر و ازین جهت واجب است اضافه آن
 هر دو جمله مانند جهت در مکان و از و از هر دو معنی برای مشابهت
 که به وضوالات دارند و معنی تعلیل و مجازا مستعمل میشوند و محال منصوص
 اند بر ظرفیه یا بفعل مضمر صاحب کشف میگوید ذوالیست از
 اختصار القصص و این بدل استمال است زیرا که وقت مشتمل است بر
 قصص یعنی مقصود چون وقت قصه میسر شود قصه نیز میسر خواهد
 شد و حاصل المعنی برین تقدیر چنین می شود که ما قصه کویم برقی و یا
 کینه برای قیاس به قصه کرده شد که مشتمل باشد بر آن قصه و قیاس گفت
 یوسف میبرد خود یعقوب را و درین تقدیر صاحب کشف اشاره است
 بآنکه لفظ قصص یعنی مقصود بود از قال بدل استمال است از لفظ قصص
 و اگر از آن معنی مصدری که قصه کردن است مراد بود بدل استمال توان بود

موضوع از برای زمانند
 ماضیه که واقع است درما
 زمان نسبت دیگر چنانکه
 موضوع است ۳

زیرا که قصه کردن با پیغمبر است پس چگونه بول شود از زمان گفتن یوسف
 بر یحیی و یوسف را بر سبیل اشغال و صاحب یحیی را از سبیل قتل کرده که او
 گفت ما یحیی را بر سبیل علیک از قال یوسف و این عبارت و جمله را راست که از
 قال مفعول به نقض باشد و احسن القصص برین تقدیر مفعول
 مطلق بود و احتمال دارد که همین آنچه صاحب کشف گفته بود اشتباه بود
 از احسن القصص را الله اعلم و احتمال دیگر که صاحب کشف صاحب
 تیسیر و قاضی ضاوی گفته اند از آنست که از قال منصوب باشد باضمار
 از که یعنی یاد کنای محمد و قاضی را که یوسف مرید و یوسف است
 عبارت ابعثی از یوسف فیروز و بعضی گویند عرفی است صاحب کشف
 می گوید این قول صحیح نیست زیرا که اگر عرفی بودی مصرف خواست بود
 برای آنکه خالی است از سبب دیگر غیر از تعریف و مقصود ازین کلام این است
 که این اسم را در کلام عرب غیر مصرف یافته اند و سبب عدم انصراف
 عجم و علیه است و اگر عرفی بودی بایستی که مصرف بودی چه غیر از
 علیه سببی دیگر نمی ماند بعد از آن سوال می کند که چه می گوید در قراءه
 که یوسف بکسر سین یا یوسف بفتح سین می خواند آیا برین دو قراءه جایز
 که گویند عرفی است چه بر وزن مضارع معروف یا مجهول است از اسف و
 غیر مصرف بود بواسطه وزن الفعل و تعریف جوابی می گوید این جایز
 نیست زیرا که قراءه مشهوره متواتره گاهی میدهد که مجهول است بر تواند
 بود که باشد کلمه گاهی می باشد و گاهی عربی و مانند یوسف است کلمه

یوسف که مروی شده در نون یوسف و بی حرکات ثلث و هیچ کس قابل
 با نیست که یوسف عرفی است با وجود آنکه در دو لغه که آن فتح نون و
 کسر نون است بر وزن مضارع معروف و مجهول است از اسف و اسف
 و در وزن القصص چنین آورده که طلحه بن مصرف که از جمله کاتبان یحیی
 است یوسف بکسر سین خوانده و یا بر قراءه احتیاج کرده اند که یوسف
 عرفی است و گفته اند ما خود داستان اسف یوسف ادا بخون او غضب
 و نظیر آن در قرآن این است که فلما استغاث استغاثنا یم و جمعی از علما
 گفته اند که مشتق از اسف است یعنی اندوه و غم زده را اسف گویند از آنکه
 غالب مراد اسف و حزن و اندوه است و اینان عرب را از غم و اندوهی طلب
 از اشتقاق نامها فالهای هم می گیرند از انوار الحسین قطع سوال که در آنکه
 چه می گوید در نام یوسف گفتا و از اسف است و غم زده را اسف گویند
 و پنداره را یوسف نامند و هر دو معنی در یوسف جمع شده اند و یوسف
 کشید و هر دو صریح را اندوه و حزن چشید لاجرم از اجزاء خواشید در
 اندوه و دیگران بکسر سین و در غم انبوه اهی لا تسبوا بنی من السماء
 اگر چه بود در اندوه متفاوت و اگر برادران بودند در اندوه غیرت
 زلفا در غم عشق و ملامت و لامرات در رنج قطعت زلفانیا در رنج
 سیاست مصریان در نشویند رنج و بیاحت همه از وی در رنجند و
 خودش نیز در چندین رنج است اول چاه و رنج و رنج و رنج و رنج
 انگاه و رنج و رنج بعد از آن مجلس و عقوبه چون همه بگذشت کوی رنج

و انساب

توفیق منی و العقیق بالضر الحین کویا ربه ان روزی که گفتی که
 چون بوشش نام نهادی دل برانده بیا بدنها ای بوشش چون
 قانده نصیب تو شد و نام خویش بیا بدنها ای بوشش که بوشش
 از حمد در پیش بود تا غم و اندوه و حقد ای از حمد پیش بود و این قصه
 در از برای و بقیه قضای و قدر نوشته بودند که کونید بسیار نام
 آن بود که خداوند تعالی در صغی را گفت در بار ذریه را که ذخایر صلا
 برید اند مطالعه که آید کرمه و از آن حد را که بین آدم و من ظهور و
 در پیشگاه لایه اشاره با معنی است و در حدیث نبوی صلی الله علیه و
 سلم نفس این آیت چنین آمده که صحابه طهارت در پیشگاه بعضی از
 علما حاضر کرده میگویند مراد صبح ملک است و چون با من خداوند
 واقع شده اسناد با کرده ما متدخی الامیر المذنبه ای امر بین آید و کند
 جبرئیل را اقبال بر پیشش ما میدد درها ذریه او میداست آنچه انبیا مکرم
 و اصفیا مقدم بودند از جمله وحی و سوره امر و نبی جای ایشان
 سینه آدم بود در جوار معرفه و محبت و بناه نور و حضور و مشاهده
 و نور محمدی علیه الصلوه و السلام در میان دو باروی آدم می یافت تا قبل
 عباد و طاق عراب طاعه عابدان بالا و صومعه داران کبر و خضر کرد
 در اینجا به فرمان انجیل و الی آخر ای
 در آدم بود نور و جودش و کردگی ملک کردی بجودش
 تا پیش از برای نکه ناهر با رکده آدم بر صلی عبودیه سرفرازد و نوح

چنانکه

مسخر آدم جبرئیل و جبرئیل
 او را فتح شده و کثرت آنرا
 انجیل نبی است و جبرئیل
 می گویند مع

نقذای بود و جمله انبیا و از من اصفیا مقتدری و در پیش دلیل بود و
 با آن مقتدری القصد آدم دورد و دراز نجباء کرام و عصره از انبیا
 اقام را مشاهده می نمود و تفاوتی فاحش در میان ایشان ملاحظه
 میفرمود قوی بعضی بعضی مغلس یکی یکی مسلح و دیگری کافر دیگری
 مومن یکی منان یکی موفق یکی مغرب یکی مصر یکی غنی یکی فقیر یکی
 صاحب تدبیر یکی غنی یکی فقیر یکی اسیر یکی سیر یکی سرگردان یکی
 در طلب نافی یکی مزمان ده جفا یکی زاری و ضیق و شک یکی با انواع
 اطعمه و اقشقه تنگ بر تنگ یکی بر ابله بر کف دست قوی ایضاً
 ابراز قوی حریف و مستتر اند و از یکی لب بار همدی سرفرازی را
 ما را در قهر میکرد یکی مغرور مراد در کام می مالید یکی از نهضت کافری می نالید
 یکی کوی دور کونید مشت یکی رازد مشت مشت
 قوی ز برای دوستی که انکار جمع مراد نفس پاره هیزان
 جاهل مراد می برد عسر و یسر
 و در بعضی از طرق حدیث اخذ و راقع شده که و رفع الهم آدم علیه السلام
 یطهر الهم فرائی العینی الصبیح و حسن الصلوة و دون ذلك فقال یا رب لا
 تنوی بین عبادك قال فی اخبیر ان اشکر یعق آدم را علیه السلام مشرف
 و ناظر براخته بر تمام ذریه و الصوره و سیرت همه را بدید و بدانت
 غنی را دید و فقیر را هم دید و خوب صوره و زشت هیئت همه را ملاحظه
 نمود آدم بخدا نا لید و گفت یا خدا یا چه بودی که میان بندگان خود

یکی چون آید برکت
 م

۱۸۷ تسویه فرموده بود و میگوید باید دانست و هم نیاست بودی هیچکس بر دیگری
حد نه بدی و دایم از حق و غصه شعور و دینی خطایب آمد که ای آدم اراده
فرا برد من آن خواست که مرا بدکار و شکر گویند کثیر از علمای این زمانه اند
که مرا دانستند که نظر کند خوب و بد و بجا از خود و بجا از خود نکرد و شکر
کند و در وقت صورت بحسن احوال خود نظر کند و شکر کند و در بعضی نظر
کند و حق مال خود و شکر کند من گذارد و نظر کند حقش به دیو خود و این
نعمه را فوق همه نعمات اند و شکر گزارد

شکر در نیستی گذارد **۹** زانکه نعمات و فوقه را است
هنر نیستی بگذارد **۱۰** که در عالم فروقه را است
عارف حقیقی کلمات که راحت و محنة را هر از حق دانند و هر چه پیش آید
از عیش و خوشی و رحمت و ناخوشی بقدر یادشاند و ملاحظه آنرا بدارند
که آنچه در از قبل از وجود او مقدر و مقر شده و تقیر نخواهد یافت
اگر اندکی موافق مزاج او واقع نشود اندک ملول و غمگین نگردد بلکه در
شکر گزارد و این نعمت حضرت باری عزایند که بسیار بد باشد از بدی **۹**
نصیحتی که است خوش و بی بدی بگوید **۱۰** هر آنچه ناخوش شود بگوید
نعم هر دو جهان نزد عاشقان است **۱۱** که در متاع قبل است عطا میتر
جو قسم تا از حق حضور را کرد بد **۱۲** که اندکی بد بوفی به صفت خود کرد
بر آن شدم که شوم می و کینه نکند **۱۳** اگر موافق تقدیر آید مرده بپسند
بفرموده به نام قدح زلفه شد **۱۴** و بی کرشمه شایقی بود که تقصیر
پاراسا غرارت و بیخود و خوشاب **۱۵** مسود کو کور آصفی بر باد میر

ز بدن عالم اند و تشاف بی آدم اند و جوهر کانی عدمند با آنکه با ذکر زهر هفت
 از وصلت و صلت جوهر کانی محروم و بر وجهی که نسبت به همه نعمت بی علت
 منسوب به حق قدست که عدت را در بارگاه قدم چون عدم و جودی نبود و
 لیکن حقیقت را با بجا آوردن دین و پیش احوال و بیشتر از بصیرت معیوب است
 ای عفو تو در و بشک خاشاک ز نقیب
 وی ستر تو برده پوش رخسار عیوب در و صفت تو جبران شده ارباب حق
 و نه کنه تو در شده اصحاب قلب **دعا** ذی الجلال لا تقصیر ان باب
 غلوب که اصحاب که خوب را از مهمان خانه مضرت بر خود دارد که در است
 خیام تو به انام و عوام باعتداد و ام استوار کرده ای حق درخت ایمان
 در بستان جان بدست اخلاص را بداد که در آن جسد ضعیف ما را بقوه تقوی
 رفیع و یار کرد ای دل آرمیده ما را در طلب دارا اعتراضی قرار کرد ای نفس
 ما را از آن و از آن درین باران بی زار کرد ای
 ای جبار جلیل ای حال جلالت ان الله جمیل ای ذات منزه از و جبر تشبیه و جده
 تقطیل ای قدم بردم اود الکتبیرت از بنو نبیای قیام و بار قدرت دور مانده
 صد فرخ و هنر ای ذات ذات انبیا در جهان و پیدا بر فردا نیست حجت
 و بر وجه دلیلی ای سلطان زبانه و نشان حرف بر بسط قطره این
 صکله که الغیل اود الدلیل علی الجلیل ای غیرت جلالت در دست جهره
 ناسه و نبی دنی را در وقت خیره چون در فطن جبر و شکل و صورت مدون
 بهزار لطف از دج چشم از باب معنی از طربوا سلفی بکار انداخته که قل مناع
 الدنا لعل ای روزی خور ساطع جودت در بار کساء و جود از بطنی و وید
 سلیمان احسانت هم مازنی دست و پا و هم موب کمر بند حریص که او هم تن
 لاشه شده حشر و هم چنه مبین قیل نقیل ای که دارن طرازان با اساس
 و ماز آستن بر تمکین بد پشای حکیم بقوت عصای عسی زنی ان بعدنی سواه
 السبل و جا مهاجراتی اسرا بیل از شاهانه خم قیر رنگ قلزم بی فتن بعد
 خط و رو بیل ای در فتن شور برد و مزد جبار و مجر بر جسر خود کفار
 خطاب مستطاب غلبا یا نازگاه دارن از شر تراش بر کشی و امن رفعت و
 آستین خلعت خلعت خلیل در محله حکم حکمت و مستند
 من اندر رحمت و جوی عشق بیگفت ما وحش تو معشوقه نشناس
 که یاد مست آن که عهد می ناهد جمال از دوزخ افاق و انقاس

محفل از این کلمات
 در این کلمات
 در این کلمات

روح از بجوی ننگ بعد تجسس روح چون خذلت از جبهه نایب قوت و
 رب الکعبه از جبهه بخت در گذر اسد و بامانج کساء سینه از جویانی در بخت
 راضیه مرضیه در سائند **تلاوه** ای دلا فی کف ز سوای تو سرگردان
 و علائند ولیم قدح سلطانت بت بر شان رخت طافه لعلت مسد و دیو از عشق و ترسند
 با ذها عطر فروشان سر زلفت تو اند صکر دکلها چمن بوی تو میگردانند عافان و کاملا
 از نشویش تیغ زدن از دم پدم از میان دیده بر کنار رخسار خون می رانند که
 می مانند که دم را از مرغزار بهشت از بهر دانه جوی می رانند **دعا**
 ذی الجلال لا یمنی را سنان که ساکنان این آستانند با ساکنان که دایم در پایت
 و در طلبت و و انشا و کعبه و ضایق جویانند که از باب این مجلس را جمیع
 بخش که نیلش سامانند و اصحاب این صحبت را بر رفعت و عزت سری بخش
 اگر آستین رضای تو در دست جانانی دلان افشاید یقین دامن تن از باغ غبار بیل
 بغیر تو بر افشاند **الحمد** ای علی که دانه از هر ستر و علی ای عطی
 که شونده آواز ز بان اندیشه دل از خیر هر مودنی ای ذی که صرف دل
 و مولف روح و بدی ای لطیفی که خالق کو هر جان و دارق صدف تن
 ای کشای که معنی معیت در هر جانی و منزه از هر وطنی ای بی همناست
 که بر نطق مسطح و هر بدهره مستقر قهر کردی سر آشفته خیره شب تیره در هر
 صبح از بدن روز بکمال قدرت و قوه و نیازی بر مانی بزی ای آفریدگار
 جهره خوب خود زود بنشر در ظلمات حرام و اجسام اموات از بهر خود بر زلال
 جوده از آب مبین و نطفه مهین و قطره منی ای نقیب کشته بحال بکمت در
 مداف طوطی خوش نوای ناطقه لظن سرای بر سم غدا شکر شیرین بخت خوشا
 نسیم قربت و صلت که اگر غبار سم خلیل لظنت بر دیار نا ارامی تاخن بطریق
 خن بر زهر جهنده و جسمه صد دج غیرتی و صد ناله مشک خنق و زیاده
 از شوم قهرت که اگر باذ هبت جبروتت بعضی ملک و ملکوت بوده شامق و فاح
 سینه صنوبر قلب بشر و شمشاد حکم نبیای قاصت با استقامت ملک از جبهه ملک
 نافرین ملک بصدقت صرصودی فوت صکل نفس ذایقه الموت از بن و سنج
 بوده هستی یکی عجب و در آن که باذ شان غیر خاطر در ویشانی شکسته کنند
 تو بصفت جباری پیوسته شتاب استیلا و لا بلا بر ابله سینه بجهان در بر نه
 بی علت و غضب و کینه چنیانی می زنی و دل شکسته نازی شکنی
 مبارزان جهان قلب دشمنان شکند تراجه شده همه قلب و سنان شکنی

36

عاشقان خیمه قربت ان کلام دیار جویند و مستی بوی وصل آن که ام نانابر بوسید
چون لحظه نفس داغ مهرت بر جبین بر جبین به کشتن بلاد جنتی و لجه خمار وصال
در جیب خرقه خلقتان خاک آلوده آویس قری اهل بهشت حضور که خوار دارند
و از است یان مستند چه حاجت که حواله چسبیده سلسیل و شرب ناب سحر کوثر
و قدح ظهور کنی **مهر** همین بس است که بر قند و روی بر قند خدایای دانی
کوی طبیعت بدم ما در زمین فضیلت نیک استوار شده از پنهانی احسانت چه که
ایده اصغر چش آن خواب اجل ایچ امل از کل دیار بدست توفیق یکن از کلمات رفت
چه نقصان آید اگر شاخ فضول از شجر وصول که اصل اعتقاد است بعبادت
از بیجان مایه کنی بخاتم سعادت ثلاث سلطان جان مایه های از بقدرت
اخر منی **نور** ای خدای که جودت بی سابقه خد متی خاک را هدیه جان
داده است ای باد شاهی که کرمت در دج جان کوهی ایمان با مانت نهاده است
ای الهی که نقش مهرت بر نقشه هر ضعیف و ضعیف هر نهاده است ای فرمان
فرمانی که دلها را بر هر مسکین بیاد غم و دایت همیشه خرم و شاد است
ای رحیمی که خواب و بیداری و جزایه جانها و ایمان بدکرت معصوم و بیاد آید
کنه شکسته از قوه بازوی قدرت و عاجز تر از اختاره از قدرت عهود
عظمت قدرت که که داده را و فرق سر تاخ بند کمر و وقامت و دوش فضا
یوش کی قیاد است **نور** تویی که عقل مجرد بارت استافت
تویی که روح معصوم را نداشتی یکی زین بوس دو کت است
یکی بر بد و زکاه عزت با داست هژای سال که تایی روز و راق حزد
که یک قدم سوی کینه جلال نهاده است غبار غیب و بار حیف از دامن تن هر
قدح بر دبل ذات قدیمت بجه و جرفشیده که بساط بارگاه عدالت منزه از
بار غبار ظلم و مقدس از خاشاک بی دانه است مگر بوی از کمال وصل
در این تن عیشام جان بلبل دل مشتاق عشاق می رسد که هر شب تا به
تجر چون مستان بی خبر بنده الذین بدکروی الله در ناله و عز باده است
قایل دعا و سایل عطا از طلب نواله نوال و از خوان انصاف توکی نا امید و محروم
شود که حاجب رحمت را و قاصد آوار باب کفایت پیکار بارگاه لا تقنوا
من رحمة الله ببر واته تو بوالی الله دیر است ناگذاشته و صلا و
اعه بدعو در دانه است **نور** هژای حلقه ندم بر درش بوقی بجز
و لیک حاجب عزت جوام این دانه است که کردی بکسی بسته باشد آن بر نیت

دست خرد و در روزگار ضد کنار اهل ارغوان دهد ای عطوفی که لطفت
بر در که انصاف در حال سوال سوسن لاله یکدای ده زبان دهد ای حکمی که
ایست کلنی را در آب امن و خلیلی را در آتش امان دهد ای بی نازی که مرمر
عظمت و هشت گریه کشتی دیده شب خبران غایت جان حیات انگه کلاه
امارت و کمر و زارت و عمامه اقامت امامت بر سر و بر بیان بنده ددند
ناجو خور شیدهای معاونت نهادهای فرمان دهد چو سینه بدست عرفا
و طوفان دهد مام و آب دیده که صفای کوی دوست
ده مشک از من مشاع باک نایان دهد چون لطفت جان مایه رحمت
اندازد اگر محشمان ملک بر چهره فلک دایم حاضر اند اما نادری کرمت نه
یا عبادی در گوش هوشی نوایان دهد چون عزت را در میان عرضی
نست مقام را بجه انعام نباشد و سلک اکسرت انانی دهد که ایان و بی
سرو بایان را بجه رتبت و منزلت بود که در ازای رحمت تو خدمت از بد سلطان
که بکه ایان جزای دهد باید که بر ایگان دهد در سر که شیطان چه غرور
ر بنجور عصیان خوازد را و خانه احسان عفو ت نفس اماره بجاره را هر دم
مغفر غفران دهد عسی بوی وصل تو در تن مرد و جان
شریت هر جاودان در دم هر روان دهد کرد عباد مقدمات خلق بدیده و در کشت
هر که تو خبر بر هر که ز تو نشان دهد خدایا اگر چه صفت شیطنت
طبیعت ما غالب است کی از مهر تو یکسلیم چون میدانم که لطفت و بوار مهر
سلیمان دهد یا نابریکی مصیبت کی از نور رحمت تو نویسد شوم جوی بنم که
جودت طلعت را آب حیوان دهد با دل نیت که داریم از درت کی قدم بر
دایم جو میدانم که انعامت سلک را جواهر و کان دهد عده احب که
مار از خواب غفلت بیدار کن نفس شوخ چشم ما را در با ناد و در کار
از ار بزار کن دلای آرام ما را در طلب دار افترا بی فراز کردن
ای بر مجموعت جان بی دلای با جود سوخته ای تا به قهرت دایره
وجود سوخته ای هوای دل کشای آتش مهرت بکار برد او سلا مایان خلیل
نواخته و تن غم و سوخته ای از قداح قهرت شعله حسنه و مشعله عاده
نور سوخته ای بر ناکدم از تاب ندم دم بدم از تاب نور قد مل بهرا پ
حضور فی صلواتهم خاشعونی در بام و قعود سوخته ای مصباح ارواح ابرار
صلاح در سینه اکنه شکل المصباح فی رجا به بشعله قریب و اسجد و انزب

در حال وجود سوخته از بهر زهت مجلس عشقت عاشقان خاک دل شک جوی ابرو
 از نار نهاد ناله ز سر و آرسا خه و خود جوی خود سوخته از محاب عطف مکر کادا
 برقی اغرقا غاد خوار از میان سنگ خاد افروخته و فرعون و جود سوخته
 دیده و دل خفاش و فراغی معنی فهم و ادراک زاهد و اویش محبت نور آفتاب
 صدمت و شعله شمع احدت کی محط شودی پیکر خه از لعل برقی افق بیادست
 هم خفاش را دیده که داخته و هر فراش را وجود سوخته
 ذوالجلال لا یمنیت که صبار رضا نرقه و ناشی محمل از محمل وجود بر برم توفیق محبت
 لوت قناد باب صافی اعتقاد با مبسوم قوی و ناخود را بشارت امر اهر تو د
 آویم سکوی نفس ثار لشکر بان طبعیت زود بگریزم دیده بخش ناز زهر
 و ساوس شیطان در خوان جهان تند بقوی بر همزم رضای ده تابا حکم
 و قضای بوفتیم
 ملک قدمت نزل و لا نزال ای طغرای زمان عظمت عالم الف و الشهادت
 الکبر الشعال ای از بهر وجودت را که و ساجد و نام دایم اسمان و زمین
 و جبال که و لله بعد من است الهوات و الارض طوعا و کرها و تطلعه بالند و
 الاصال ای خود شد نور جمال جملت فارغ از کسوف و زوال ای صافی اک
 صفات قدمت اسوده از افعول و وبال ای صافی کلمت بند اهر و نهی و دین
 دست و بازوی عفت فعال ای در هوای قضات مرغ اخبار را فرو بریده بر
 و بال در برست نابجان ضعیفان از خطبه نارا الله الموقد جوی پروانه اهل جبه
 از تاب اشغال شمع جلال سالهاست نادمه نسندیده هر صاحب دل در ده خه
 بمسار و مافقد و الله عزت انوار حال بسوخت جان عزیزان و دانشا و
 بد و خست دیده دل عزت جان جلال اگر نه از پیکار با کاه فرست فراش
 داشت راه غار خاک ناباک کشودی که بر بساط توحید بودی جمال
 اگر نه سیکال بهر بودی من از یکا خود و با زان یکا وصال جلال و که چاه نهار
 بن مرده فرود مرده نند کرد اند در حال اسفال سحر که می یکا در شمال جلال
 ای بمل احوال هر صاحب حال ای آنکه بگردن تر حال از حال
 بجای جان ضعیفان فرو جکان از لطفت ز جام عشق یکی قطره از زلال جلال
 خدا یا مشتی و ویشانی مال و منال در بلاد خال خالی انداختی آنکه
 کفایتی که ای زخم خورده از سنج بله ما مال ای و الفضل و الا فضل من اهل
 کمال بر گوار خدا یا حق مردانی که عارفان جملید و عاشقان جسدان

منازل

نفس سون به بالحنی و الا عیان بسجود له بالند و الا اصال که از مذلت صفت
 تعال و در برسان مارا با کاه قبول و اقبال بود که صدر نشانی با کاه قبول
 نفس کنت به بیکار کان صفت تعال از کم مضاعفی اعمال بای مال شد جمال تعال با
 تو به حاجت حسن مقال چه بی دانی زبان هر لال ای یا و رسید
 بکار ای شادی بخش دل هر غم خواره ای قهرت کنت خواه سده هر ستم
 کار ای از شتم حب مطهر و آستین منور و رحمت و مکرمت بر اهن صبر در
 کردن جان بی دلال بصداده ای مستقر عن لا نزال نق مبارک تر کن نفس
 اما به ای نظر خورشید عناونت از دوزخ جان و تن در احوال در حقیق
 دل هر نقیر از فوق افر صطیر کبر با دایما نظام ای باب صرع عقوبت ناله
 خلاص دهند و یوسف لاله خوی خواره از زندان دل سخت اهنین شک خاده
 با ز ناله ها برت در جبین قبه خضراء جبین من غیر بدست صبا قضا از بصورت
 او فی النقی چون کل صدر یک بهزار لون شکستنده لاله سوار از محبت سرف
 شرف جلالت برکت و کردی راه داهد باشکوه که و جمیع دین و خرفه خاده
 باره بار ای عزت حال جملت و خضراء بر خار هر تنه جهره و نادی را از
 نظر مردم دیده را باب بصیرت انداخته که الله تا قداره عداد عدار و
 سلطان امرت بنان یانه و نفس و ماسواها فالهمها فجودها مرکب و ان جان
 در دین در بیابان اجسام انسان از سر چشمه اصل وصل چون آب روان
 کمرده آهانه آنکه بر آورده و بان سران بکار
 که دیر بر سر راهی دل تصادف غریب و عاشق و زخان و مان اواده
 اگر می که یعنی توان غریب مرا تخانه با فرستش که نیت از کارد
 ذوالجلال لا مشی کنت کار بکار کار از دست و قدس کاه
 که بجز اعتراف بر کناه ندانیم هیچ جاده ای جاده بر هر چاره بکرمت که مارا
 خلاصه و از دست نفس اماره ای و ایم لا شام ای غامضی و فاه
 ای نفس سکار قهرت و اصرار مزد و اشتیاق ای فتادات فی شهت و بیق
 وجه ربك ذو الخلال و الا کرام ای حکمت بر سر تو سن نفس اماره از
 قید امر و نهیت کرده حد لکام با دعت سعادت عبادت خدا از جزم نزل
 دار السلام که بخیرم یوم بلقونه سلام ای مستقر نام امرت بلیق تو سن
 صبر و صحت نهاده هم شام بر این صبح واد هم شام کثرت زده این صبح واد
 ای صبر عظمت باد شایسته مهر هبت نهاده بر درج دهان خاص و عام که

یا ایها الذین آمنوا کتب علیکم الصیام عطف غواص و خرد خیر و در غراب نیاید
 در بای امرت بشناوری و دلاوری ند بر در بحر محیط نقد بر چه یار کد
 دست و پای جوان و جرات نه ای هزار نهنگ بلند کف قلزم دانش و
 آهو سریش را نجات و الذین اوتوا العلم درجات در کوشه خلعت از مدخل
 کند حکمت مدام مانده در کاه آنها که هشیاران مجلس خیرند که بنده اند مدین
 یه معرفت نه نیک شربان بچرخند در صبح صبح و صبح نورانی لا اله الا الله
 بی منت صهیبا و رحمت خیر صبر من زید و هم عطف عمر و بلکر ذکر و ماثلون
 چنان مستان دست برده که نه انعام مانده و نه او هام
 ای تو وجود عقل هشیار حرام ست از تو چنان و هر چه دودست بدام
 دایم که کوی ده بوصلات نبرد که ذات تو کس نشان نداد الا نام
 ای کرشمه شاهدی نشان مجبور بجا بد عزت و مستور بر قف غفلت هزاران
 روان زاهد صالیه را بر آورده از نیک و نام هزاران سوختن در مطبخ
 جان با آرد و زوی با انشای نوی بنده ای نمانده از چه سوختن نام
 دیدار و رخ صبح بجا بند شام ای نام تو جان ما دلام آخر تو کی و انبیا کی و نام
 باز لغو و رخ این بار بر آمد بر نام کفنا که میوش حسن صبح شام جوی زلف من و نام
 بی و وی من آن دل که بگیرد آرام در الجلا لا ما کما تم که ده بیدان
 شکست می نهیم و کرده و فراتم چون کوی بسوزیم اگر با جوی کمان امرت
 نشانیم ما کما تم چه لایق صحبت با نیم خانه که ما را خطاب شکست کردی بنواب
 مشورت کردان چون حلقه شکست در کوشش ما کردی علم کثرت بر دوش
 مایدار ای خفا و نه بی مانند ای یکتای پیوند ای کال تعالیت
 دست او را ب عطف و ذاک که جان من فله طعم آب و خاکست از ذایل جلال
 قدم کوناه کرده ای حال لایزالیت از اسرار ابر و بهنگام انظار از همداد
 انوار و یح ملک را که مستغرق فوج ملکست بر ناله و آه کرده ای قهرت
 شکرت شمع عزت خرمنا طاعت مقرران را محض کما کرده ای بهریت بیات
 تاب آفتاب لطف دوی سیاه عیبا ن از نور قبول و بیات از ماه کرده ای
 حکمتی بیان بت جهره عصمت عزایل از دود آتش به وجود خودش که
 مخفی بدان شد و بدان سر بدان شد که ناخبر منه خلعتی من نار از لطیفه
 وان علیک لعنتی جا و بد سیاه کرده ای حکمت رنده کوی خرابات عصیان
 در وقت سیاست اهل طوا منها از بن میان با ناز و بر از ادا از دست طعنه

انجمن

ایبار انجمن فیما من یفسد فیما بعد و تقی بد و استغفار پیکار بسند و مستور برده
 اصطفا و محبوب جب تم اجتناء کرده ازین قفس ملک در کوشه ملک سرچیت
 در کربان دهشت با عزت لا علینا و در و الست و بی فرو بر ده
 که ناخبر استان خان و میدان آسمان که مهنت من کن کفای حکمت نام فی شنه
 ایام بر داخته و حال خالی از محبت بگذاشنه و از کل خانه و از دل و برانه
 در محبت دیوانه این چنین جانانه از محبت با دکا ساخته و از محبت خراکه
 کرده ای جهره تو بخنه در روی ماه کرده
 حسن تو وصف یوسف در قهر بجا کرده با عاشقانی دل در وقت مهر بستن
 هزده هزار عالم بر خود کواه کرده در و زدم قهرت لشکر کش حاد است
 از پیش نم بشته ملک تنبیه کرده هنگام بزم رحمت بر دست عفو
 رخسار مدبان را باک از کتاه کرده شهبان و هم دانا از ایشان خاطر
 خود تار سیده و در توجیه آنکه داده کرده ذو الجلا لا ما را بکریم دی
 پدیر که را به جز به دگانه نداشتیم دامن رحمت بر سر ما بکستران تا بر استن
 استن از هر چه غیر نیست پیشانیتم در خزنه فضل بر روی ما بجا جان بکشا
 که می دانی که که ایام بلطف که دست گیری سرو پایام
 ای احد صمدی واحد احدی از مایه بهریت در آستان دل هر فردی ددی
 ای از آستان قهرت بر کنار رخسار هر مردی کوی ای از جن دمن وصال
 حالت در گفت هر صاحب و ددی و ددی ای بر عرصه دل نیک هر صاحب
 از خیال حال تو نقش کعبین کافی از نیا زدی ای از صدای چاو و ش
 خاموش سلطان عفت یغی الله در کوه خد و ث و مانشان از صدای الا
 آن نشاء به تدبیر داسدی ای عطیه هدیه عارفان کرم رو و عاشقان بهریت
 بیکاه با دکا جلال جبر و نت درخ زودی با د سردی ای بود و جود موجود
 در عنبه بی نیاز نیست که حتر از غباری و اندک ناز کردی اگر نه سلطان لطف
 مهعان خوانی جان آدم در این دم صبوحی و نحت فیه من روحی از دودل فی
 خبر سیدی آدم جرات از خوان رضوان کندم خوردی و اگر نه شعله زدت
 دست قهر بر ناهیه میکنی کشیدی بجا و جبر اجمعه آدم نکردی
 اگر زکوی تو کردی صبا باوود می و کو تو خود نظری سوی عاشقان کردی
 ز لوح دل همه سطر و اد بر شستی ز سطر جان همه نقش خان بر کتدی
 ذو الجلا لا دخل علی ما قبول کن که با ناکرم یاد و اجست

بلیس

بهری

۱۶۹ دامن کرم از خزان نغمه بر ما فشان که بنده بجاود بقاات بخت برهری
 گفت و عاز بند بخت جواد اند که بنده بجه بخت است
 ای عظمی نیازی کرم نیازی بجه بنده توان ای همای بلند هوای جان
 و روان هر صاحب دل پیش عفتی عزت فضاوت چون کبوتر در چنگل بازاری
 ای شه بان دل عشاق در طلب صید آهو یافت هو از بام آبل بقا تا شام آید
 فضا در فضای صحرای کبریا و طیران و در بر و آبی بر آینه جان بختان در
 وقت طوفان از پیش شعله خوف چون شمع در میان جمع با ساز و اساس و
 در عین سوز و سکه از در منازل قریب در طریق محقق چه نشب و چه
 فران باطله بند کیت چه تیار سلطان و چه تان آید
 هر که با عشقش آشنای کرد کوه و چاه خود به بردان دشمن از بود خردیاید
 صود چون او نهاد در دم بان و الجلا لا دیوانگان عشق تو ای بهر
 سلاسل شوق در انداز تا در قید تو اقبلم کریز و یابان دام امیر بر و اکلان
 شمع وصال توام شعله در افکن تا از هستی خود خلاص یابم سالکان منزل رهای
 تو ای قوی در انداز و در منزل دشنام بهر و بیک در چشم ما یارای تا نازک شویم
 جای از بخت خود در خلق ننگ جان ما بر تا ساعتی از خود بخوئی خود شویم
 ای منزل بخت و ای بخت آیات ای ماحی و قوم خطیات ای
 ماحی رسوم حسناات ای عالم السرو الحیات ای عفت و بخت کند سیاهی
 فضلت بخت کند حسناات ای منشی مشیت خط بخت اسرا و از بهر کرم
 اغیار بخت منعم کهنه المکنون عمل سلسل در هم کشیده که هنر ام
 الکاب و آخر مشا بخت ای سیع دم علفنت جان بخش نیات نامه بقا ایست
 ثبات ثبات ای اندک فدا قد رت جام جلاوت تو شیده جلق خلق خوشیده
 خسرو شیرین نیات ای شاه خرد بوالفضول در عرصه فرسخ اندیشه عقول
 در دست باز بخت فضاوت در خانه اول دایما مات ای و صفت حالت ما و ای
 افهام و خطرات از دهشت لغای الا بیلات در خاک مذلت و بستی از سر
 غرور و هستی افتاده هیات بر هیبت قبل و قامت بی استقامت ثبات
 روی تان که ایمان آورند بت بر ستان زمین سو منات دوات دوات
 خدائی بر آفتاب جلال سبحانی چه وجود نماید ای هر چه هستی از بلدی و
 بستی بخت فلزم قدر قدرت کمتر از قطره بجه بختی و حضرت از بری و
 فضاوت بری که الگو فی جنب عظمة الله تعالی نکره لذت الفلاک

۱۷۰ تو کو که کو کنت در ذات که الفوج اضا فضاوت همه دوات عالم مشه نشد
 فرموده مان نفروا ثبات و الجلا لا بخت آن فضاوت عزرات که مشا فضاوت
 بام و شام بدان شود صفای و جرات که در بنات شب و بکات که خضر دل مار
 سیراب کرد آن از سر جسته جویان بخت بخت کرم و دگر بر مضون صفات سیات
 بزلال مغضرت بشوی از هوامد عسرها بجلالت و اما ندان عفته مهمات و
 با و کسان با بان جرات در سر منزل قضا حاجات ای قایم
 قیوم و ای دام و یوم ای بخت مان سر بر ده ملکوت حکم لا علم لنا از اسرار چشم جبروت
 محروم ای حضور نور حضور و صلت حکم و نیت انکم بر بخت ضعیف بر ارباب بخت
 چون نقش بکین بر جهر موم اذ انش خلق و دود مظلوم اسرا در تار موم
 ای دور نگذاشت عوالاتی بصورت که نایبده مقبول ذلت مقبول شیب و نیک
 آراینده روی و در سیمای موم دوم ای استاذ اسیرت بقدر بر غالب و زینا الهیاء
 الدنیایین سده الکواکب با فتنه قیام معنی سماء از قیام از بخت ثواب و کل دین
 نجوم ای مسیح قیوم قدم قدم می دران خلعت عزم و در فضای صحرای وجود در بر
 خورشید الست چون ذرات در حرکه حام علی آورد از صدمت عطرت این خطا
 که الله لا اله الا هو الحی المقوم اگر عاقل غافل صورت این معنی می شود
 مفهوم ادب بادل این نکته سنن معوم که باران فیض قیوم می که و رحمت و دست
 کل شی چه بر عامی به بر معصوم بر سحره عام چه خادم و چه مخدوم ابلیس
 سرخسته چون ادب بر بخت سودای خام بطلب رفعت در سطح خدمت از این بخت
 که خوان افتاد و بر سر کاسه اگر امت چه مقلس و چه تخلص و چه محرم و چه
 محروم نوا که بادش این نظردان کس دوستان و ای کجا کنی محروم
 و که چه علوی دادد قلعه قدرت و در که کهنه که از پس باندی از غلظت جلاوت
 و در سیر هوای خوش باه نزدیک معینش بخت بر و بال عفتای عقول و شکسته
 اجنه طیب و فهم جو عقل در ننگ اول غلط کند منزل بگو دار نهان تو که
 بگو شویش با ضعیفان ماه مار که دار اغداست در دوز السف در ساند که بیان
 جلال و جلالت چه مناظر است جان سوز دل افروز و ذلت جلالت می که که آید و
 کل که باشند مال الزاب جلالت می که یاد اگر قبول کیم چه باشد طوقی له و حسن مآب
 جلالت می که یاد انسان نه لایق حال ماست جوی خاکست بگذاردش بر در جلالت می
 کی یاد بارت وصال ماست چون از شواب سکر ماکست ثم انشانه خلفا الخیر
 جلالت می که یاد بخت کین کین که چون سیاهست و الصبر ای الانسان لقی حشر

جالتی کو بد بکشتی دیش کر که دو شن تراز ما هست لفظ لفظا الا مان فاحسن
نقوسر جلالت کی کو بد بل نابرو که عمل باطل داد دایطواضها جالتی کو بد بکشد
نابروید که دلای بدل داد و الله من چاهد و افنا آلهی تو باشی
آن باشد که تو خواهی اس مشتی صفهان میان خوف و جادست طلب دود اما
اعان احسان تو میزند ان میان ان کشاکش و ان کوره بر آفتی بمنشور سفت
رحمتی غضبی مقام استقامت و داد السلام سلامت و دارالافترا اقرار توبه
ما یتمکن داد باز از ان برادر و غبار انکار غبار سکار از صفه مرآت دل مالو که
بر داد بند کایم حلقه رضامان در گوش کن زبان روان مان از هرزه ضنون
و همور من عرف الله صک الی الله پوسته خاموش کن

ای خدای که بر خدایت حاجت کواه نیست ای سبکی که بر مضمون اسرار نهیج
سوار و ضمیرا که نیست ای باذ شاهی که مبارز غیبت درد زمکا قهر نهیج
معاونت هم سپاه نیست ای مجبی که دایجان سراج حاجت نیز آستانه ایوان
احسانت هم چاه کاه نیست دست تصرف که اماد باب شرفست که ۱
اذ یال جلالت قدمت کوناه نیست عزیزی که سرور سرکار مهر تو کرد ند
و بر آستان قضای تو روی نهاد ند و جان داده ند بر تحفه نابو کشان بجز پیش
ان الله نیست که ایانی که بر بساط جلالت کام نهاد ند و کام ندید ند به بخش کش
خیل بلا تو بجز تحفه ناله و هدیه آه نیست

مردم اندر دای عشق و همگی آگاه نیست در دای افاده ام که همگی هم است
باکی افاده ام که روی نمی بایم سخن در بلا می ماند ام که زهره یک آه نیست
ای باذ شاهی که آذادان ترابندی می کنند و تیدکان ان کریم تو آزادی می کنند
بحر انکه ترا یکس نیاز نیست که مایا نمندان ۱۱ از غیر خود بی نیاز گردان
اگر نفس شوخ چشم ما بظرفین و سادس شیطان می دود او را پند دند تو رفت
از راه باز گردان باذ نفوس مار در شکارگاه طاعت عالی پروان سکرة ان
لشکر بر آکنده کی از عقب سلطان جان مایا ند گردان بلبل دل بر آکنده بال
آشفته حال ماراد و قفس نفس با کله کرد ایما دسان کردان

ای سیم بصیر ای علیم خیر ای طواف جریج کردون کرد که خاک برای تعلیم خه
خدمت تو ای قراود مع سکون بر نطق سطحها موی سبب اجلال جلالت و حرمت
سراب و عزت تو ای خروج پاهن صبح از سواد شام آثری از آثار طاعت تو
ای و خول سواد شب در بیاغش و در شری از شعلات انوار جنت تو ای بدو صه

نشر صفت اصطفی امی محمد مصطفی حکیم من یبع الر سول فخذ اطاع الله امام قبله قبول
تو ای بدل هلال آفتاب لغای ما و بیرون رضای بطریق بام صکت عینکم الصیام مؤذن
مسجد و صول تو در بارگاه چمن بدن از بهر شادی منها حضرت با صومت لاله بیاله نش
دل سوخته در بحر و شب لب و ان من شی الا یسبح بحمد بر کشاده در میدان جبهانی
بعزت عفت فلست نرنا از مرکب روان آب خون آب دوان جان دوان بار
با عکس و من الما کل شی حی در تنو و زی دوی دلکش و عارض مشوش و چهره آتش
وش ازیم بر خاک آستان تسلیم ده و مقیم نهاده از نهایت و محاق آفت تفرت کل
خندان سر آید و جدان چون ترکس بادها ن برزد خند حال و وقت چون بحر
شرمسار در بحر که بحکم و مانوفی الایامه چشم از بضاعت طاعت خوش افکنم
ازیم نسیم صباقتا و برق افق قدرت سرو فلان ان الذین قالوا ان الله چون سنبیل
زلف بر شک شاهان و قامت بر خم زاهدان شکسته و از سر هستی نسبی در
پیش افکنده

عشق تو دل از جاذبه خوش افکنده در وقت ادا خدمت معصومان از غایت شرم سربل افکنده
تو خه اویدی و مایند که افکنده کان درگاه توام ماراد جهره و صانی
فر و از خاک آستان توام ماراد جو حلقه بر در میکان بر پیاده فرمان ماراد مستقیم و
جاده عصیان ماراد دم دار قلب ماراد با هر اسلام سلم دار در بند که بسایبرم
خاک مان بر کس که بی حق بر قطره از آب جوة هجبت در حق جان ماران ناهر کن
خبرم

ای مقتدر قاطر ای مقدر قادر ای دانه و سرفیس و خاطر
ای دم ناله معطر ذکرنت باشما معین قدرت از آستان بفرین اهل دین و ادب است
حضور ناغی تصور معطر و عطر ای فواح و ایل کل از لطفت از حب بی عکوش
نشینان چون دم بجم و دوشن و ظاهر ای لوانی قداح انار حکمت چون نقطه حمال
بر روی حال و در خاد و زکاد مسکنان برای جهره چون نقش زهره و اهر
ترمه گوش بر سان و دوش شاهان حلقه قبولت معطر و لعل خون شهیدان بر زمین
بوس در که وصولت فاخر

و ان فواد ار غسه بل حامد و ان و ما بحر نه بل
ای خلق جهان با ستانت فاخر و دست همه ز آسینت قاصر
آب رخ عاشقای که خون کش زخم در کردن لعل نشت جان نا ظاهر ای دهن شیر دلبر
بخاک بلبل نهنگ نفس مشرک و قهر همزک در پشته اندیشه جوی گام و دستنه
خجده سکی مساعد ساعد و هو القاهر ای قیومیت صدهزاران منزل سابق موقوف
ازل و دیومیت لا حق صدهزاران قرن بعد و نهات بعد ان اید باشند لال هجبت

فاطمه هوالاول والاخر ارض و آسمان بر طول عرض از قید انشه و نا انشه وجود
یا جلال و تعظیم جبروت دایم ساجد و قائم و دائم و هنوز از اداه خدمت مقبر و
در فضای عرس غایت عاشق شهباز در بهان و بیدار در سواد و در صحنه و به ان
تو نشان دهد ای و سرافق غیب از جبین احیان بهمان چون هیات جان او چشم
چشم غایب و چون بود جسم چشم بر سر جان بوسه حاضر
ایا غایب از چشم حاضر بدل سلام علی الغایب الحاضر سلطنت قدس قهرت بر تن
که نام خنده را ندی که نه جان و دل حکم ترا تمکین کرد بهیم بی دریغ بی نیازی
خون کدام سگ شنه بخون که نه پاش بر تیغ فرمان تو آفرین کرد
که مثل کافلت شهید بیاض الطلی و در اندک و دهده میبوی له پلشت لحسی
تا بعضی من عذاب او فریدی گونا له بر ناله خوش نهادت نوا عاشق و حبیب کل
مدی که بهر حال از سر دی شهیدی ای که بی جرم خون ما برکت
نیست جان مزان کف تو دریغ خدا یا بهر زبان که می دانم ترا صحرایین
با لکه از شناخت و معرفت نوا ایم ای عذر بدین دست کبر که بیکی بی سوسا مانیم
و بای مال حوا شد ما به از خاک مذلت بد از عزت ما را بر دایا صکر چه خاکیمان
در بابان غفلت ما را فر و مکه را اگر چه بی آیایم گری خوانی و همی راست
به بجای دگر نمی دانم الهی بحق طهارت اهل بیت که ما را از الوه کی اعتقاد
فاسد باک سکودان جامه نقای بر تن جان مدعیان از تحفی این مصیبت جاک کرد
خدا یا بحق بی فاطمه که بر قول ایمان کم خانه بحق او از کیشان که بر محاربه
مان درخت کریم نشان که بر خوار مان بهشت کشکان که بر شکیهان بهشت خدا یا
خط زمره نام بر جهره عقیق و ش حسن که از تابش زهر کهر با ست و بلبل خون جبین
که چون عقیق از بین نقش جدا شد که در وقت آنکه در هر چل در کاس حلق
ما بر نزد مدای و خاق ما بشهد شهادت شیرین گردان سر کشکان سکه شک را
ساکن قضای بختین گردان ای چنان میان ای ذی المن والرحمان
ای آفریده ای جان ای بدید آتک جسم و جان ای دنیاد در بای صفات ذات
از نیست از بسیاری موج خوفت بوسه شکسته و همسته سر کشته بی با زبان
ای ورسد آفرینشاه جیوة ابدت احدت در طلب مغلوب معیت بر بد صاحب بفرید
جان عاشقان از من کلامی کای از بای آفازه خسته و سر گردان در کیم کال جلال
عبت الوهیت هر نفس با کال دد عین نقصان دو نظر آفتاب بر تاب جلالی ذوال
دو تخت چشم نیز پنخند چون دیده شک خفاش دایما خیره و حیران و در بر

بر تو مهر جلال جبروت جان ما بنده هر صاحب دل چون دده در هوای قضا و وجود
نیستی دایمانی سرو سامان سکه لطف از زبان احسان بر جبین بر جبین جان
مفتولان این طغرای عفا کشیده که کتب فی الخلو بهر الايمان دست قهرت سر سینه
دست دوی غیرت جبروت این و جان باز ده که سفتیخ که ایها القلان اشادت امانت
از سرفراز قدم شاه راه عدم دود و دانه بر آوده وجود هر دم هزار فایده ناز
چشم و جان در بازان جهان آورده که کل بوم هوش نشان بر سیک کرشمه عزت
بافزار و جدت این همه افر غش عزت کرده را با جبر کرده که کل من علیها فان
دلها در پیشگاه سوز لب بر نشان کسی با ندانست در کفر کفر ایمان
شب یا بهر از لعل درخت کرد جیش هم صبح برینا شد و هم شام دسانمان
از برهن وصل تو برخواست لیسایی از شوق ندانست کسی جیب زد امان
دو الجلا لا اگر ما را اندر کم راه دهی آستان ایوان احسان ترا چه ناز
وا کرم ما را نهامان خانه فصل فی و ذاری و امان خوانی خضران تاجه نقصان
خدا یا در وقت در حلق جان مرحله ایمان از ما جدا کان چند امکودان هر چه مرا ترا
بختی بر ما ضعفان مرا و خواند کان دعوت قبول توایم بد و دایم دو ما را
ای جهان و دامن ای خلایق هر مرد و زن ای داننده سرو
علی ای دارنده زمین و زمین ای کارنده سلطان جان در شهرستان بد زاری
عقل کل در داد و گیر حکمت مهر سکوت نهاد بر دوج دهن ای خفته بنه زبان
تا وان از دست صبا قضا در بر خود جاک داده برهن تن
ای پیش شمع دوی تو صاحب دلان بی خوشی و ز نور و بیت شور ها افتاده و در تن
هر شب ققان عاشقان آید نگوشت همچنان کاید بوقت صدم فی بادمغان جمن
کاه چون لعل در دکان کان نغز بر داء عطرت و کبر یا بهای که لاند ر که
الا بصاد کبست که نشان می دهد از قرب من کاه در که در تحفی چون جوهر عقیق
بر سر بازاده قلب ایرانی که ای لایحه نفس الرحمن من قبل این نه ذره در دود
مهر و وصل چشمه آفتاب تو میتوان بست که خیالی محالست نه چون باز دیده از
تو میتوان د وخت چون سکا ترا محالست نه در نیمه عشق تو آرام می توان گرفت
که عن آتش است نه از وصل تو طمع می توان برسد که جالست برسد که گشت
به بر وصل تو فاد می توان بود نه در مهر تو صابری توان بود
نه بک لطف تو غایب توان گشت نه بکدم با تو حاضر میتوان بود
چو کهنی که و نخت فد من و وحی طبع دد بستم که مکر من آنم چون بخت

بدانست در مملکت نه دیوم نه سلیمان نه ابراهیم نه آسم نه جسم نه بر نشان ام نه دیکوی
وصال نه در حیات با تمام بی توام نه ابراهیم نه آسم نه آتش شوش نه دوزن نابین
نعمان نه در جوش آنداده هدایتی بازگشتا غافل در خروشان آند
در برادق غفران بجای ده - ناعاشان آبی براند خاک بوسیدن آستان
عقود لیری بخش ناسو خکان آبی باند آکر نه نوزاد نه بجای منزل ما کجا و اگر
ما را بیکه اری و ای بر ما آکر نه دست گیری از پای داریم و اگر نه ا
دهی از همه جهان بر سر آیم بخش ای کرم و بر ما بخشا در هایشه بر روی
جان هر خسته بکشا ای معنکفت غراختای فضای میدان مهرت
بعد دهر ذره دل تنگی ای از نای برده ذکرت در چنگ هر دلی نغمه
و در با هر نفسی آهنگی ای بر بسته بر فراق ترک ناز اعرت ناصیه اوقا
هر شب و روزی چون غارت برده هندی و زنگی یا بوده او دده روی
و فرنگی ای صباغ مستبخت از یک خمی رخته و طله نیل قام خلق الحاقه
ظلمه بر کشیده صدها اوطار وجود موجود و اند و با ناسیما هر
کسی به لوست و هر کی بر تنگی ای شاهد لطف جیلین در جهره فضل بر
مفضل استن احسان و صیقل غفران از مهر زخت جلال و دودیت
جبال ده وقت استغفار از صفحه مآه دل کناه کار ز دوده هر زنگاری و
ز داوینده هر زنگی در قتب عزت با دهره زهره کداز و مکر و مکره
و ز شنه غالب از جان بردان افاستوان یا نه غاشیه من عبد اب الله هر
دی با تا محرمی مشرکی کمره بدها و با بر بوس الله از روی قفس
جکی در قتب رحمت سوی جان موحدان و طوره سراسی سر دل مدنیان با
هزار دمه و سان و خطاب دلنوا یا ایها الدین استوا ذکر و الله و در
هنگام بحرگاه از دانه لطف اهنکی من ندان سر که در آناهنگی
شادی کنی خور که در و دستکی من ندان عاشقان خوش دکن و کنک عاشقان محبت
بطلب مارا چه یاد اکه از کنار اختیار در میان بحر عین محقق بجای قدم
سر نهیم که بر لب دریا و بسط و بحر محیط الا الله لا یلند دهن کشاده قام و
استاذ ده ایم هاب خنک نهنگی و لیکن فضل نام نیکو کار و مد سبب
صفا بر هم در چشکاه بحرگاه مخاطب مستطاب لا تقطوا من رحمة الله
گفته ز نهان سنه کار با این سگ ضعی و ننگ روی هان از قید
مفقرت ما بنا امید کنی که چون حاجب باد عام دهد در خوان

احسان

احسان بطریق شوق و کلهم باط ذاعیه بالوصیه در حلقه اولیا کشد
ذاتنی قدر سگی و به شرف غلاتی ره لبیل در حلقه وصول احسان در وجودی
نیت سگی حکام قبول و در دندار بادست برت سگی و سگی
سگین من اگر چه خاک راهم کسل تم از سگی و سگی خدا ایابی و ایتیم که همه
بره افش از مرغزار رحمت با بهره اند ما از همه محتاج تریم بفضلت که
غار از من احسان بی نصب مکر و ان عفو طیب در دکان دماست نن
در سینه در دمه مادا جذا از طیب مکر و ان سالهاست تا در منزل توحید آشتانیم
در وقت سفر آخرت ما از من منزل غریب مکر و ان حکایت محب و حب که در
هوز بانست حب ایمان و محب جان است در هیچ مقام ساعتی بجهت محب از حب
مکر و ان ای واجب الوجود ای و اهب هر کرم و وجود ای زاهدانرا
معبود و ای عارفان مقصود ای معلم علت توشنه بر تخته نهاد اطفال وجود که من
بوی والیه یهود ای آه نفس صبح خزان طالب و دود ناله مدنیان تائب حکم انست
الذین دد الجن عین مطر تر از نسیم روح بر و بر عنبر و خوش بوی تر از دکان
جان بخش عود ای پویندگان ریه اطلب و سرکشکان بابا در قتب حرم کعبه
رسانتر مقصد و حیریم قیله قول من مقصود یاد بداد فطرت و فرها از اسناد امر
از مهب غضب چون در آید با از کار خانه عزت جو بر آید بکفت ایله و بمول ایندا
ازین و زعم بر کند و از سروای بکشد عمارت عادت و کوم تن باشکوه شود
ای ماحی رسوم مجلات زلات از صفحه عموم گفته و صیغه مضمون ظلم و بخر
و اصحاب بحر و از اینا ناخلف حکم ان نهوا انفسهم ما قد سلف بر رفت یک قیام
و عزت یک کوع و محبت یک سجود از از نوازش و ذکر است اس قاعده نوا
بر صدهای قانون و نغمه ادب و آوازه ارقون و غزل لبیل به هیات ناله زیر برید
و غلبه فغان هرزه دای نای و زاری زیر متعار خنک و ناله شور انکیر ناز عود
مناهی هدیت فطرت و باستان دشت امرت از بام قلمه انعام بکوش هوش آرام
و حکمان قمر مصر اجسام و ساکنان مقام احتشام بانک در داده که ای شاهان
مملکت وجود هلاکت حدث الجفوف و عون و نمود عسکر غارت که قهر مت
در سالک مالک از من ستم در سن ستمیز انکیز مکرک من نیک کل شی هلاک
یک شیخون عاجل از بهر اظهار بقای قدم عز وجل و فاجد ت جدید و سلط
قوه قدرت ان نشاء ینا همکم و یات خلق جدید
ز شهر کوز ساغانا ناینها وجود زهری در سینه بدست کشاده و سمر و جو د

کسی در کسوی کج قدم نبرده که شست جلالت ذات تو اسوده از هبوط و صعود
 یافت عود نهادم تو وصل تو گری عجب که بجز و انت بسجده تن عود
 کوفت راه عدم شادی از دم که غمت ز شهر کوثر برافکنند خاتما و جو د
 ذوالجلالا چون سالکان راه عدم بمنزل وجود ساینده قاصدان طریق
 نقصان نیز بیکمال مقصود برسان فاما ن مجاده طلب از کوع خشنوع بحد وصول
 و تشهد شهود برسان بشکان باده نامزادی بدیای فصل وجود برسان هر کم
 از مقصدی دور است و از مقصودی مجبور است همه را بطلب و مطلوب و مقصود
 و مقصود برسان ای با ذشاهی که کشاکش از بارگاهت که ایانسته
 ای بخشیده که کینه دادان گری تو ایانسته فی دلالی که ز سودای تو سرگردانه
 سلطانند و فی هم فتح سلطانند ای سلطان که عود سرا برده جلالت از مجرد دل سوخته
 کلاه کار است ای مهربانی که بیاط ببط است با فراخی لا یبغی در سینه نبشت
 علم خود را است بکاشاکشایان آن لطیف جو یانست بیا که خاتمه خاستگوش جانست
 ای مردم حرم و دیده و شاق نشسته پیش از اشتیاق و شوی خیال حال وصال است
 چون غواص در جستن در خود را در آب شور انداخته ای فراش صبار ضا نت
 سر بر سر و سلیمان ایمان در منزل بود دل عود انداخته نار ننداره عود وجود
 ملک در ملک که مضایق مجلس اشید و حریفان بزم قدسند با فقه بسمون البلی
 و انهدار از خنده محافون برهم نادان گشتن نادان نایاب دگر شمال خور ده
 حلی میبیل قضا و قدر در ده کسدر احسان بشر یک اشاره و امر امیر
 مقدر و مانشا و ان الا ان یشاء الله جلله اصحاب اسباب اصحاب ندس و عقل و رای
 اد باب فقل چون نقل در زیر قدم مسنان بای مان کسره دائم که در این جلالت
 جبر و نت ناهست و بود از غار غیب آثار صفات جذباتی از علوسحانی باک
 افتاد و لیکن جان هشیار و روح بذار در دوز است بصوحنی یک جهره و غمت
 فیه من روحی از کف ساق و جدت در کشید و حال از ان مست شد و در
 خاک افتاد پس عقل ما را آشیانه حکمت باد پیوده و جان ما در کوی مهبت خائب
 الوده عقل در مکنت تو اموزی عقل در موکبت کمر روزی
 خدا بکرمت که آدم دم ما را از دم و سوسه شیطان نفس ان النفس لا ماره
 بالسوء در کف عنایت و جانت محفوظ دار نوح بصیرت ما را که در سینه با سکنه
 بینه متفکک است از غر فاب طوفان طبیعت فاما من طغی و آثار الحیوة الدنیا فاما
 المحجم فی الماوی مصون دار رفیق جان ما را من مفارقت صدیق ایمان نسکه دان

ای علم محیط اکام به نیستی و هستی ای بر لطف و عفت کوا ۷
 هر بلندی و بستی ای قدیمی که با ذات قدم از دم صدق محدث رستی انسکه
 بیو خد بحسبهم و بیو نه قدم و خد و شاد از راه و در دمی رستی
 جافه تو که از جان ما و در دل ما جو نور تاسره بر خاستی و نیستی
 زده و از کافر زان دار جندار یکبار جو بر یکبار نقطه مهر و جمال و بر نفی
 عکس جلال تو میوند تعان از کجا و ملت خود بشد برستی نقطه قلب دو شا
 زده و از ضرب صدق عشق از کوره عدم سطره کل مولود یولد علی فطره
 چون و عدات در دست آمد بود اما از صدمت شدت ضرب بیکه است بر کم
 چون شکی زلفت حران دران بر شانی جواب بلی حده حده الهلوب را بشکستی
 عشاق مستان در صبح خانه روح که نوا مروی میکند این مستی
 که هنوز مریخ دم که نور در دل نشستی ای نشانی که نه ترا باید در بلندی
 و نه ترا بچو بند در نیستی نه نه دست دهنی دست گیری اخروی خود را کدام دینی
 بکشد لطف بروی ز جوی در صندوق تو فو کنادی و فخر بر جوی فصل کمتر
 جان فرو بستی که هد عمر بر نداد اسرار ازان خارمستی به روی نه روی
 خاسق و نه شستی دگران رو ند و آید و تو هم جان که هستی
 ذوالجلالا بقطعت هستنت که ما خستنا ترا بهستی ذات خود هست گردان
 جان هشیار ما بجام نام دلا رامت قیام بد مست کردن تن عریان قیام مارا
 قیام خود و ابوشان بی که دردی بخان جان کلا از ان کف ساقه خیالات بخان
 خود بیم از صاف تحقق جان ما را جرعه بوشان دل ما را از نفس و طبیعت
 برادر کن ما را با شاهد شریعت در سراسر طریقت بار کن
 ای قادر قدیر ای فی ماستد بری نظیر ای عظیم کبیر ای خداوند بکر و بقیه
 ای از بر لطف از بای اقا دکانرا دست گیر ای از روی گرم سرکشکار اعذر
 بذر ای ناقد بصیر علم خیریت قلب مخلص را در بون نه خلاص و انجان جو ن
 سیم که آخته گران الله ما بملکون بصیر ای قادری که دست زرگر مهرت
 بر تارک مبارک این ملک ملک بکر قلات مطران نایح و هاج و جمل التمر سراجا
 رنجه که تبارک الذی بده الملک ای جهره حالت این زشت رفع یب
 وی ساحت جلالت خالی ز کدر نفس عین کمال کفایت برو ن عفتل و افهام
 و صف جلالت قدوسه بالا خد بفر ای شاهیدی که صد هزاران دلبران
 دلسند و ذل داران دل پذیر بکن تو که قادر و بده ام تو اسیر اتحاد کانی گشت

بهر علی کلشی
 دور

از روی ۳

عت بعد از کلام بگرمند ماد بود انکای قد مهتر بجه باز و سلسله شوت
 بکله گران تا بید بوسنه نشسته از سر زلفت تو دای دل مان بخر عارفان از
 بهر خیل سلطان جلی جلالت باک کرد آید از غبار آغبار بحر خال و میدان
 ضحیر کن حکام کبر و ذوق تو دادم کزیر سان بجز جبروت در صبح
 صبح بعد از نغمات قانون زبان دوز داران از تو نش و لکیر واه علی ما
 هکتم غلبه او ان ها کبر عود سر آمده بوقت در مهمان خانه و صورت
 در بجز شب قدر از افروختن دم شب زنده داران امر هوای انا لیل
 دود نور بخش افش و ش ناله شب بگر
 ای بلطف و جود و فضل خدای خود هر چه بخواج از تو جسته کف فکرت
 عود بزم روز و صلت اهل جوی جوی ساز بجز کمال شوق ناله تنبیک بر
 ای نافه مرصع قلب غل ما بختد جل بر کبر انک بر آستانه مذلت افتاده ایم
 مسکین و حقیر ای عزیز بگرمند که بجا رکاز است کبر طاعت ناکرده
 ما در بذر معصیت کرده مانیک
 ای خداوندی که در خدای
 شبه و نظیری ای با دشمنی و زبر و مشیری ای خیری که بر ا قوال
 و احوال بنده بیعی و صبری ای که می که روزی دهند و نصیبه نهاده هر
 غنی و فقیری ای که از بای افاد کناز است کبر صبر و کبری
 ای جکی که بهر جرم بچرم را بگیری
 عا شکان دد نهانی که از تو دار ند هم بنوکو بندگی خیری
 مانکوم که تو خود و افت اسرار خیری ای با دشمنی که لشکر حکمت کردن سر
 کسان جهان را جوهر کردن کفانی دست و ریح بجه بکنید الله فوق ایدم
 دست بگر کرده با سری سلطان چون مفسد ان بر طر استانه طلب قبولت
 تقد صلاح بر کف اخلاص نهاده و بر قدم استغفار در حکام و بالاسار
 اسناد و زبان مقصیر کشاده از غایت ذلیل و نهات حقیری که
 یارب از مباحه فلاح اید اگر تو نید می دست تسلط جلا و قهرت بیخ در
 حرکت نه کبر و زبری که داشت و نه کلاه امیری بوجه او تدهائی که نزدی و نیری
 ذوالجلال از شرم کنا و دست دیو نفس از چشم مردم چون بیری
 شدم در بای مذلت طاعت سیری شدم انک از خود بریدم و از بد بری شدم
 بفرشت که سیر سستمداد در خجک نفس از جلیک خدایک و سوسه شیطان
 بوسنه استوار دار معطر معطر بر سر سر ماد از برقرار دار خدایا چون

برام

از پشت کماندن فل غوغا فکرم ملک الموت تنی ندیر اذاجا ابطهم بران
 شود و بوند جسم از دوان بران شود و چنان تا سن ماد بای قرب دومت
 قنای شود مبارک ایمان در معرکه نفس و شیطانی قرن عاصی و ان چو هم
 جلیس روح از رفیقین جدا ماند این خود هم انفس و هم نشن ماکردان
 ای بختندم بی باک ای از عیب منزه و از نقصان باک ای دایه
 دور ان افلاک ای قدر ست منش نده بخته خاک
 ای حکم تو فوق فر و افلاک ای حسن تو بقتش بخته خاک ای موج در باغدمت
 برکنده حد و ث بکرم ماللرب انداخته و جود بی وجود مایه مرض
 و خاشاک با وحدت احدیت بکاشاید اثبات اثبیت خاشاک خاشاک اهل
 صبح روح در فلقه ساد متوح مانکوشد از سر اخلاص و خضع که ایاک بعد
 و ایاک بانام دلادام تو در جام جان دوسنان زهر هلاهل بلا و عا کوا تو
 از تو باک با در تو نش خوش از نوش بانام تو زهر به نتر باک
 ای از بوی حب معطر لطفت دامن صم صادق چون دلق عاشق باره و باک
 سوم غفلت سرقدان بستان بود داد حرکت نفس آورده که ولولان
 بنفشاک هو اسم قبولت کل امید شفاعت فی واسطه طاعت بعد برک
 بشکافند که انا اعطیناک از مر مه سماع اجتماع اهل ملکوت این صدا قافه
 در طاق جبروت که ماعز قاک ماعز قاک انت تقالی لست اذ کرک
 و کف اذ کرک اذ الست انک ای دامن صم ازعت جالب
 کونه زکعت تو دست افلاک هر شب بنزول مقدم تو
 صد چشم کشاده روی افلاک لیکن تو ز روی لطف هر دم
 خود دخت کشیده بر دل خاک ذوالجلال مشق نایاک بر استانه
 عزت آورده اند بجه غبار خاک بجز و جلالت که بخارده مار از خساره
 نیکاه دار با سر مایه اخلاص امدم از بود اخلاص ماد اسودی ده دخی
 برده ایم ماد از ان ریح ریح ده با نفس در معرکه ام از قوه خود مان
 رفقه دست و سامن شطان از دامن جان بریده کسر دان دست
 امید با ستم تو فی سیده گردان ای بد براهار هر بد
 رفشادی ای که دار هر که کادی ای لطف مرم هر دل افکاری ای
 کرمت مونس جان ه هر غم خوادی ای از افعال حجت جلالت بر دل هر
 یادی مانده بادی ورنه کستم بادی باد تو کشر بادی

ای از دست شعله قهرت در سحر خرن هر کلی شیخ خاری ای از عقده م
 نسیم لطف و در هر موسی از جهای نور بهاری
 حکم بود هر بهاری خاری در کلی ز خاری ای با شاهی که با سبانی
 ایران جلالت هیچ کار آنکشته که نیست انخاباری
 سکا ز حالت بر استانت خوشاوقت استانت مراخت بادی ای مهوری
 که از بهر حکم نافذت بطوع و رغبت در بسته که خد مت هر یکا نایح داری
 ای مقصودی که رفیعیت نصب کرده از بهر دوستان عیلت بر هر بازاری
 داری درین جمعی کرده و روی تو عیاری در وای طاق و صالت
 هر که از افاد کندی زهی خوش جویی عیب کار و باری
 ذوالجلال اگر همه بی آدم پندم بیامیزی بر استانه جود
 توجه وزن ارد غباری اگر بر همه عالم بخشی بر ذیل جلالت چه شنه
 بادی چه که شود از کارخانه لطف اگر مسکنی را بر آید کجاری
 چه خوش باشد که بعد از انخاباری بامیدی رسد امید وادی
 ای احدی ای بود و وجود موجودات در حسب قدرت لای ای خیرد
 بر خیرت خیر در مجلس استی به هوش و مد هوش بی سحر و تی منت
 فی ای برقع جهره بقات و کلام کبریا یان درق سق استبرق و ما قدود
 و برده صدق ای لیس که شله شی ای تن مرده عدم از لال ز ندکی
 فلان منت با صدکی وجود نامه که و من الما کل شی ای براق خرد فرج
 کام افهام در بد اطلب ابتدا از لیت و انتها بدلت بوم شده گشته
 افهام و دام بریده ای ای کسی را حکم تو رسد خدو چون ویرا کوی
 ای بر تو خورسد عاطفت در بد خشان جای بریشای حال در و نشانی
 بر شک دل شک فی انفضال و انفضاع سبب و شیب نظر دادم و بیانی
 عظمت سلطت جبروت کلاک ظرف از شان کلفت از نام انام فضل
 با احتشام محبه را جلالت انصاف من العفت و کف مشر املاک لولا که
 لما خلعت الاله لا بد من خطاب با عتاب انداخته که ما علیک من حسابهم
 من شی از بهر اظهار جهره ایران و رخسار احبار برق حکمت از منشر فی
 عظمت است چون لحد مضاعف کبر یا تحسته و غمام ضلالت از
 عارض احباب هدایت بگشوده که قد نمن ان شد من الی از خوف جلالت
 و شوق محال بومسته نرگس دیده سم دیده احرار و لاله رخسار ایران

غریب عرق قطرات عبرات چون گل از شبنم و چون عارض کیهان از رشحات خوی از بر نفوس
 یک نظر که مهران فطرات در ذرات بعضی از جرات انداخته هیات و قامت هر یکی
 از ذرات عریان مانده خد لال از برهنگی فضا بقا در سر قدم در کشیده
 که من الملك الی الی الملك الی عاشقان دیوانه خواستند تا بهایه من عرف الله کل شانه
 شعله مهرت که از رخ شمع رنگشان ز باغی می زند بر شک اشک فرو نشا شد
 و لکن شعله انش می شایند پوشیدن به فی ذوالجلال لای دانه که خرا لطف
 چهرن که ناخن بر و لست کن رحمت بهر در که بر گذرد و سلطان عنایت هر یکا
 خیره زنده عیار عصیان سکار کی بر باد دهد موج رحمت بهر کار که افراط باشد
 از شوقش تابان واد دهد هنر قدر بادان برت که بر صفحه سینه چهران بیاد کرد
 سیاه و وجه ساه کتاء از و قد دل نشیند با بان رحمتی یار تا از زمین قلاب ما
 در باطن بر وید صبا رضای بقی است ناخشا شک و توب از استانه خلایق
 ما بر وید بی عیار فیض دانگین اندک که کاران بفضل که فیض رحمتی یاران
 کشیده تم مهر در دلمان ها ن یاران چشم ما یاران
 ای جان کی که بی پرکاری از بخاری این هفت کیند جرخ را مد و کردی ای عفتاری
 که بی مدد و باری از لطف شعله جری این نه فلک را چون غمیر ملک و نشین
 و منور کردی ای حکمی که بتلم حکمت در بد و فطرت از بهر اظهار قد و خلایق
 بشریت و آب و روح را مصور کردی ای جللی که بگوکان سلطان قضا و قدر درین
 میدان سیمین مر سسر منظر کوی زمین نور از سر قدم ساحتی و از قدم
 سرگردی ای قادری که بر شحات قطرات عبرات یعنی بس شک اشک که از این معن
 حسن دافع می دیده غام بکد از نیت دعوت عدل حله و طرف برق ان نقطه و
 بر طرف ضرر در در طعن صندوق صدف خوشه تولی و دانه کردی ای خالق که
 جاسوس بلاد و سبب معنی صولت ملج بوش سیه بدوش بصر از بهر اعلام و
 خبر حرکت عسکر خیر و شر دیده بان بام قلعه استخوانی در در کردی ذی بوار
 که بی معاونت مادی قرش سبط عرش با ساط میدان گیری و در بانه فی
 میدان ایمان و قصور فلک نه خانه فلک هشت بهست و سوره هفت و وزخ
 و قبله جهت شش جهت و کوجه پنج حواس و چهار دیوار عناصر در سه
 با استیلاحت جمیع فیض که شریک در رحمت تار یک بیفوت و دو صفت حال
 بکمال استادی در یک نهاد نهاده و نامش شهرت کردی چون لطف خیر است
 که صانع را با اند و هنر و کبر و مصر فی محافه و آفته با بعد صبا فی صفت

و موافقت افندد خلوت سراسر میسر و کس اهلش و شائش دست وجود
خبر و عود در آغوش شاهد عشوه فر و ش شیرین شکر کردی سقر بان با رکاه
جلالت و بزرگواری درگاه لا یرایت درین حالت معنی دانستند که بیاط صفا عفت
کبریات از عباد افکار و خاشاک احتیاج پاکست از ابله و ازله هم حر م
عصمت را اینک عصیان از سر اچه قربت و خاتمه رحمت بسط لعل بر آیدی و جوی
خفته و بخت بر در کردی و لیکن هشدار این گوش هوش شنیدند و پیدار آن
پدیده دل دیدند که سلطان عز قدیم با کدایان غنیمت در سر اچه جان بریم
خراپایان خرابه بدی باشارت انا جلوس من و کوفی سیجالت در دهم ران
روز اول که بر سر منستان می ایست در مجلس کاه وجود آدم با حره غاسق
هدایت ناکهان بصفت معشر انا عید المنکسج که رکری
دوش در کوی ماکد در کوی خسکا را ز خور خور کردی کس نوه آنگهی در خضانت
حسن خود به جهان سمر کردی فی کان پیونده از خور رشتند و در آفتاب خور کردی
بند و بجز رفت بکشوری حال دیوانگان بنظر کردی و در عدم های من به امانند
ناکهان سر زجب برگردی بر تو هر جا که ده می برده زود از اینجا که سفر کردی
چون دل شک بود جای غمت هر چه در خانه بدید و کردی خدا پاکار کردی
و جلالت نعمت که مظهر دل خراب ما را منظور نظر کردی ان خانه معور غفلت ما را
بمعول خوف و ترس کردی ان چشم دین ما را از خود حق با حذر کردی ان
در وقت رفعت و روز که شن ما را از کار خود با خبر کردی با ظلمت معصیت
و تارکی غفلت در پیغوله جدی و بیم خدا یا معیبا امان ان وحشت اباد خراب
روشن و منور کردی ان بالی خشاک عطشان و جگری سوز ان در میان هشر
می روم تسکین چکر بشه ما را از دلان کوش فر کردی
ای عظم الشان ای قدیم الاحسان ای و کشتی در قلم عفو بر جریده نیان امان
ای قوه تقویت در راه تحقیق بر دست ادم ندیم جان بکشته عصا عجب
ای بر تو رفت کاسل و عاطفت شملت نا اشنا در امن و آسکانه در امان ای ان
بیاری و شجاعت حضورت قطرات اشیا وجود مستغرق بر احسان ای مستبح
بنوای دلکنای ذکر ت بلبلی دل بهزار و دستان در شرف اجتن و طرف بستان
الگو و آرد و هر وسایل تو آگاه از نقاب بی مردن و رقی و تنی غایب بر بصد
لباس محلل اصناف محل علی الوان ای سکانه در ش اهل و ش لاله نمان اندخ
حضرة صبا و شکوفه لالی ان عین همان ای نام فی نشانت عصی لسان در حرکت نطق

آورد

آورد و در مهله نیک دهان ای از سر جسته سست بجزی امت حکم بان باد سست در
جو بار اجساد انسان سکوده روان اب زلال روان ای از قدح بر فرخ لطف
قدیمت در جام جان خم دم آدم در دوز صبحی نعت فیه من و یحی جگیده حیار روح
و صهیبا صفاد و ان ناخها تراحتی از نوبان حوی اادب می هدایت ادره لطف
و طریق عنایت بدان سعادت بود که زلال وقت ارباب حال و افروخته و زاهر
وصافی شود و راه بکشد بالاش لاش عجب و غنائش بصف و کاهش بکبر و آب
شود شریک لای خیر بشر یا سرده نعت اب خورش حوای بواسطه سد و زده می روزه
ان در دوز کلام صکب علیکم الصیام بکر کتاب جوید بل که ان دبد و در دمل و کاهان
طلبه بل که جان در بازو بر تنب سان کاه شب بر بند که شهر مضان الله ازل فیه القرآن
باخطاب حکم حکمت و امر بر من است ان در دوز خوشتر از هر یک دایم سست قدم لم و معنی
رسد که حاجی در مشاهده کعبه چه اندیشد از بجا هدیه مایان و عاشق صادق
با وصال جانان چه بر وی کشش آب و به مودی خوردن نان
چو آمد ناکهان یاد می همگان حدیث تان شاید بکشد بر خوان خلالت با اگر خرم بر
جان کر باز می مانم ز جانان ذوالجلال با کسان استازان فرمان و پاشایان
امکار و مروت ان نهان که آتش حرص ما بآب بقر و فشان بد و نشان و نشان که کرد
نیسان که نشان سکانت از دامن مایر افشان ای با شاه با شاهان انک بندگی
حضرت آمده اند حداد خواهان از ما مقاد شدن فرمان و از تو پاشایان
هل جزاء الاحسان الا الاحسان بفضلت که آمدن ما قیام بر خواص و عوام
مبارک و موی کرد ان هر بار که بار پس ماه جیوه با ما شریک بودند و اسال
بدی بری مرگ ان کف حادثه اجل در خاک افرا ند بکرم که تحفه فرائع فائده فقه
روز روز و دستبندان شب رمضان غالب و در ان اثنان در دستان هر نور حضور
که از غافل و لاهل شب خیزان بر می افروزد و صومعه کور ناکسان بد ان نور گردان
هر بخوری که از محضر دهن روز و داران با وج بر من متاع می شود روح که سگ
بدان روح معطر گردان ای مصوری که در قلم صکرت معطر آب
رفع نشد بر حکم و صفات دفع نشد ای و حق که نیک و نیک صفات حد و نیک که در
دک و بی هر شی در شود بر اوقات عظمت قدمت و نبرد ای قرنی که خاطر صاف
نهان ادر انک عقول که چاسور بر سر ستان ملکوت و برید با و صکا و جبروت است
گفت نزول و ماهیت وصولت آگاه بود عمدت در کار عشق را نبرد
مش خود شد نور نه بود ای جلی که مرکب دایم نفس مطهره با بار مضاعف طاعت بعبه

نان یا نه چیده از خانه چندی بدو تخته نوقت منزل اتفاق شود ای انبی که غرض صورت
 محبت مشاهده جمال جلالت عس بجای هدیه و معون بود از در و دیوار تن و پا و کار و دل و صفت
 جان شود این سرگویی محبت هیچ کس اسان نشود هر گز ایان بود از صفت جان نایافته
 انجان مهرنور و کوشه جان جای گرفت که گرم جان شود مهرنور از جان شود
 خدا یا بنی انانی که مهرنور و جان دارند و مهرنور سر بر زبان دارند که در اند
 ذات بر آفت خورشید مهرنور و اصل گردان مانی حاصلان با ناله و طبعیت و اسو
 از سرمایه سر محبت حاصل گردان از هر چه در ضای تو بود آن بود ما را انداختی و در د
 خانه عافیت ما را اسلا متی ده اگر نفس ما از محبت تو بر زمین است از است که بگرم تو دست
 او را است هر چه ما را بنی اسلا است و فاکردان به هر چه سبب زنا نیست از ما بعد از کرد
 ای حکمت از اندام صحن ساری سینه از باب غنوب با خوا و غنوس غنوس افلا
 عرمت عبادت در خانه ذوق از خانه شوق با ناله کوس و دوس
 اسماء نور و غنوس ام قلوب تر و جنت غنوس ای محبت عرمت طریقت شریف و دل
 که معاشی مجلس انان است قریب به سر حوا به هر چه غرا به عقل و خرد از سر مستی
 بر سر شلک نیستی خزان زده که نه جام ماند و نه مدام ای ساقی عشقت وصل کران عزمان
 در بزم البت جانای بانی به دست حریف مست دل داده که نه صبر داشت از شام و نه
 آغاز شناخته از انجام ناهوار شک آفتاب گرفت در جنت برداشت از بهانه فالام
 غلب که در نکای نای بر او ای تو اخلق خلق مستند جلالت تعالی ما مرید باطناب و مهر و غلب
 الیه من جیل الورع و کسب شری و از اساطیر عبادی عفی قانی قریب و بساط مکان و بساط
 زمان از نهاب انبساطی در صلب فضائل الکافرون هدایتی غلب
 بسکری تو یلک و زلفی موز به هر که آن بوی تو نشنیده در آن کوه افتاد عقلش در آمدند
 یک جیره ازین سوی بدان سوی آواز علم باشد در آمدند که بخت بخت بسند بر هوش بای شک و تردید
 کرم از نای و در او بزم دست من خشر خورشید درخت سار به سهلوی افاد
 در و الجلا لا اگر چه از آتش خونت چون شمع از قدم تابان و سقیم اما چون بر و آید
 بنیان آشنای مهرت زده و از حرکت طلب امونیم اگر چه سر بوش مثل از سر عیب و عیب
 و جرم و عیب و نسیان برگزینم اگر چه طراز نهاد بار زدی او را از این محبت عصب
 در لب بر آوردیم اما ای دانی که دل جز از عشق تو رنگی ندهد اگر چه بسواد کنگره جهره
 نفس سیاه کردیم اما از کی از زلف و شک حو شلک نداد
 از ماهان سز که بود در نهاده و از توهای سز که بود در وجودی ما سز قدسند کت خود کجا کشیم
 ای بخش و قرش و لوح و قلم در وجود تو مستحقان ضلالتی یاب اگر کشید دانه که خست و در وجود

ای دانا سر نهانی ای آنکه بگذشت داد ای دو جهانی ای غافل که
 حکمت بید آنکه اندک اندک و جان ای دانسته که بکرم بر بندگان مهر بانی ای غافل که
 ما و دای از فخر و عقل هر ه فاعی و دانی ای غافل که حرکات مکانات هر صاحب حق
 بید قلم بدانی آنکه بر کسی بخوانی ای بریده و نده و منزل و صلت بر بندگان آشنایی
 بر سر برده اسیری سخانی ای برنده هودج حرمت حجاب خلوت سرای نهانی از خانه ا ه
 هانی چنان جهان دار خداوند جهانی جان بخش روان برود هر جان و روانی
 ای قوی که به ذات قدیم در بزم جاودانی قوی بحقیقت قائم با سکه هر سر کشنده و فانی
 چادرت بر تنی از عین لا ند که الا بهار بر رخسار اسباب وحدت و و کد آشه
 ای اعیان این بر سرست نهانی جمالت برده بنداد بر خاطر برار بر انداخته که ای
 یار از شاهد دست عیانی اندر تنی غب نهان تر نهانی
 بر جا رسوی گونه عیان تر عیانی تو عرض نه که کرم در دمانی جوهر نه که کرم
 در مسکات نه جان و نه جسم نه خالی نه کان صفات ذاتی شمعیت بهر زبان که بگویند
 نیست الا حق و نا فانی ذوالجلال و جلال مافوق ماندگان می دانی و بر او
 آبی توانی بگرم که با ما آن مکن که مستوجب آیم با ما آن کن که تو مستحق آوی
 بعزمت که جوهر بخش از صبح خانه و حقایق نایک نفس ما از این رحمت هستی
 و ادعای تو سکان کوی است ای جان من و همت تو ای که جوهر و نیشم و کرم زودتر
 یا حق الا لطف بخمار بر شک و غاف ای علوص صفت بالاحد اوصاف
 ای تن خوب جلالت فحیه العلیب زاهد انرا غلاف ای میدان جولان خیل خیل جلالت
 از باد کلاه نواد ناشقه شفاف ای پرورنده پشه وجود و بخت اجمعه جود و بطور
 شهود و در و ککات اسکنات ای گناینده جسته حوّه نطفه بهر جارت من از جهان
 بخشنو و نما انسان از شکاف ظلمات و اسباب آفتاب ای در پر تقدیرت و شین شرک
 شمشیر خرو و عیالین بیک طرفه العین بر محیطه ظهور ثبت کرده و حرکت نمان و
 سرعت کلک بنقطه نون و دایره کاف ای رساننده حور و عود پیدا و مایه و
 سیاهی و دیبای سحر و عدوی مدد ده و بی کید که از میکال رحمت مثال و از گفته
 نعمت کفایت ای درج کننده در درج جسته که بر با صبا بر نعمت و بسیار به جان و
 روان چون لولو و مرجان در صند و قی بطون صاسد درون اصداف ای از این
 نظر خود احریت بر کنند جو بار و روزگار در میان کنار نهاد و بپند از بهر
 در و بت بصیرت پند صد انوار با ناله و هراز اجناس اصناف ای غفوت
 بعزبت مقدم سلطان بر احسان رمضان من رگبک کار عصیان بر و آید هر جزا

الاحسان الا الحسن و در باد از غفران تعاست جامع جرمش کرده مسلم و غفور
 داشته معاف و ده که چه آستان نیست کعبه با علو قدرت وجه آستان نیست قبله و تق
 و صلت که هاج محتاج چون بر او نه پیرا من شمع و چون در مقابل خون بی بال و پرش
 دایم طایر و پوسته طواف ^{دوره} جانم نه از شوق تو گشته خند آنکه کشف نه است
 استناد عقل گفت که هرگز کسی کند بیش مکن حکایت عفا و کوه قاف
 خدا یا بجلد جبروت که پیش از آنکه باز داد اجل بقطع منزل امل مادان کاروان
 باز داد و ما را اندر آ خطا باز داد چون کلاه سلطان رحمت بر آستانه نیازمند
 غبار تن ما آستانه ما ساکن آستانه نیاز داد شمع هستی دل ما که آتش سر کسی در سر
 دار و بشعله نیستی در سوز و کلاه دار
 ای دانا از آن هر دے
 ای کشاینده ابواب هر مشکلی ای از خون جلا نیکو بده هر بلبل وای ای از
 بنیان ذوق جلال خند و پر فرح هر کلی ای آستانه بی نشانه عطاء بقا و بقد مت
 با اشارت انا عند المکسر در اطراف قاف هر دلی ای رقیب امرت حکم بپایان
 الا صی کا شته بر هر مرده و کتی ای ملک دیو مبت ایمان آفت صاعقه هر غیری
 و آسوده از محافه صافه هر زنی ای آفتاب خفتن از مشرق خفتن از ایم تافه
 و بر چرخ قبه نری و بر فوق فرق قبه علی و اصبی که مذوب اهرت شله خور
 و لوح قبر بر صفحه و ارفا لا جور و سیماسا بکث قدونت با زر نقطه ستاده شے
 زحمت سعی سطا ده و مد خطوط بنده و ای ذوات ذوات اعیان بر هستی وجود
 عظمت قدمت کواهی الهی داده پیش از آنکه دم نطفه و نطفه در صورت آدم
 پوست در جواب خطاب است با فرار قاف را بی ^{کل} کل را بنود ظهور الا زکی
 دل را بود نزول الا بدلی بجای که الست کوی ماحق باشند جرس که تواند که بگوید که بی
 سالک انصاف شلوك از پیش تاب خورشید بهرت بکدام جهت کبر بزرگ فایده
 قمت پیش از روش ساه و جودان همیایی کاروان دوان شود رخت
 معیت انداخته دن هر مقامی و نشسته در هر منزلی ساقی بقا قدمت در مجلس
 بر دوران دوران بکت کل من علیها فان صهاروان با ساع اجساد انسان
 از آن رخا و و چل و سلاجل نطفه و شکسته نطفه را کسسته شود
 عقد خیم زوری و بنه امید نسلی ^{کن} کن باز هر که سران بپند بکند
 همچون جوتش بر باد بچنگلی دی بوشان خرم و انوار میوه داد و از بانگ مرغ و دین
 و امرو ز خارها میبلان کشته تنگ کوی که خود بنود درین بوشان کلی
 نذر ایاس کشکان ده کدر شکم در کوی قنن مارا منن را در غرقه شدکان نعد

در کوی قنن مارا منن را در غرقه شدکان نعد

آینه انقو موج نما مارا بر طری ساحل ده اگر چه بارها خاها عیان بنمیان حاصل ده
 ای عظیم الشان و ای قییم الاحسان ای عز و تن نیاز از دیال جلالت پالت
 از عیان سوز و زیان ای بو حقایق نیاز از باول هر شکسته و جان هر خسته درم نطفه
 و هلاکت در میان ای دوز با کاه هر ضعیفی از اسرار غمت مشیری ای در خرابه هر دے
 از آثار بهمت امیری ای بر بام جود هر غمی از رعایت تو یاسانی دای در میدان هر
 جان از فیض عنایت سلطان با جویگان ^{هر که} هر که بجزان تو عشا فایر بند
 و صیل تو دزد در تن هر مرده و ای آن خواجه شعیبی است استاذ قدونت که اند
 خطه نهی دم این همه مهرهای وجود بر نطفه شهودی انداد چه استاذ کاد دست
 بنای طهرنت که درین فضا فنا این آستانه نطفه عالی بنیان وجود اشیا نایا و جی ایوان
 بغای افراد و این جابک دست صباغ قدوت که از خیم سیاه رنگ بستی
 این ده خطاه و نکار در نک هستی بکت امر قدیم بیک دم چون ادم نهاده ادم و چون
 بدن خواهری کشدی و باقیقت عزت از روی غیرت بر سر داده ای نیازی بر تادک هیچ و ده
 و سناری از حیا نه نطفه داشت هیچ آنکه در آینده فطرت محبت بر تن جان بید و بان
 جامه قرادنه داشت چشایی که بی وجود نیست خفایش به که ظهور جان که بی وصول است
 عدمش به که وجود ^{بجای} بجای از آن قرار دادم تو و اندیشه و نشان دارم تو
 گفتی بجهان چه کاری دادی بامن من خود بجهان بکار دادم تو ^{ذو} ذوالجلالا
 در باب که در دریای حیرت غرقم با نمان رهان که کر قمار قمار از قدم تا فر دینمه
 مهر خود ما را ده تاد و راه تو چون صی صادی شوم بوی کل وصال عشاء ایام
 رسان تا چون بلبل حق ناطق شوم چون بکث دل ما و انوار قماری بر کای بانوایم
 اکر چه از دنیا بر خاک می کسر مگردان که درنده هوا بشیم دلی زنده و نا همی کن
 ای عطا بخش خطایوش ای عفتل کل و میبکن محبت حیران و مدح
 بشیدم بوی مهرت رفیع از هوش مباد ایاخت از جام فراوش فراموش بجا کردی که چون
 میان دینده چون جانی در آغوش ای شاهان انوار و سیاه و اویا مانده بر در که
 عزت خطه بندگی در کوش ای جلایان اشیا نوالی انصاف از انبیا بر با برت نای ها کور
 بر دوش ای مسکان دکان احسان ده و با دار جود از مشنری عماره ماعدت کرم خد و ما
 عند الله باقی بکران خرد ایگان فروش ای زبان بکران عرقان بیکم من عرف الله کل سانه
 چشمان فرمان نافذت خوش ای عقل کل از دیکم قاطعت با امر انسل باصل جسته چشم
 و کشاد کوش ^{شهری} شهری بخندتان عشقت الا مقبران خاموش از نغمه آتش
 جان که از چکر سوز قهرت دیکه در حدیثان چون موج نعر و نغیان و جوش از صد صدا

از نغمه آتش

صوت خطاب مستطابت حلق و ماغ جان خاقان چون خلق نیک خروش شب تابیر
در خروش دست هم هر صاحب قدم بر دق قدم بدین حکم محکم و ماقدر و الله
حق قدره فی رسد و لکن عارف را از عبادت چه اندیشه چون عذره لطف
بوسه با من شش فان هم آغوش حدیثی سرایست چه کشید بر سر سرایست
من این طامات مغلق با که گویم که او در این و دایم در آغوش خود ایلا لا
یعنی آئی که قزاقان و روان یعنی اندر مقدم آئی که سر و پا زنده و بیابان دوازده
که نفسی سرو سامان دارد که حلقه زن کعبه قریب است از این و این شادمانی ده دل
و در میان از شفا خانه رحمت در مایه ده تن دل مرد و عارف از دم مسیح لطف از
نویزانی ده اگر چه یاد هیز ده بر خود در بلام عزت که مرده رحمت بر مایه شای
جان هشیاری دارد اگر چه از خم معرفت بوشان بدست رضا کرد معصیت از
دامان جان مالو کسان پیشان
ای حدی که جدا وصف جلالت
در حق او اقیانوس نگیرد ای حدی که کینت ذات بی مثال و در تصور عقل انسانی
نگیرد عز و جل و صف او همام در تپانده بیوقوف کسریات و در لا مکان نگیرد
ای بی مثلی که ادا نه ای توحید در خلق نیک لیل بر درستان الهام نیاید و شای
بحال جمیل در صفه طوی طاق زبان نگیرد و وصف حال دوست در هر زبان ناید
حدی صاف غمت در کجایان نگیرد ای فدای که یک شرم از شعله آتش غضب قهرت
خاکستر قهر بر تهر هفت سفین بسوزد و یک قطره از لال رحمت در بحر هفت
دو صفت در میان نگیرد یک در ناد قهرت هم مقرب بسوزد یک لعل نور غلبت در
دام که در دیر غنیمت امانت معصیت قد مت از غایت ظلمت در صند و لجه نه نوی
آسمان نگیرد از یک بلبل کوه شکل و بلبل را شکوه هیات یعنی مباد از ملک
در بیان مبادین ملک و دوش هوش نمک قاین انعمتها و اشققن منها از کشید لایق
بار صکران در کشیدند کشند ده سر مار کرا ان بکرد بر محیط گردنا و دان
بیم رخ فان غشت ان بجه جوی بر آید مرغیست کاشیا نش در جسم و جان نگیرد
خدا یعنی آنکه سحر شاه نور در لوح زبان و بجه روان نگیرد و شکر حد
شکرت در بحر ثبات دهان نگیرد که مادر در قضای خود صبری ده از قضای خود
چهره ده دیده عیب بین مادر ابرو غضب پنا صکران نفس ماکه بگانه از خانه
لعل منقبت در سر آورده محبت آشنا گردان دیر ناد خلو خانه غفلت
ای برده رحمت ستر بوش جسم بی خبران برده بر عاشقانی خود مدد را
خطای که بر مایه که در بکرمان مادر گردان ای خالو یاری

ای جباری که دل شکستگان بر هر صدم جباری ای منوری که افروزنده نودی و
هم سوزنده نادی ای منوری که از جمال جلیت بکر شمه ان الله جمیل بحال
عکس بر توی دیده به چهره شاهان فرخاری از آثار نسیم فریت کردی در
دیده هر آهویان ناداری از اشیا فی صبح و صالت اصحاب حالت چون بلبلان
در شب نادری در دیده در بر خود خرقه از نگرانی ای برده بوش چهره
پر عیب عاصیان بصفت سناری ای جبر عتوش خلق بوش کناه کاران از خم
خانه غفادی شب و روزت از دل و جان رزینا ز خوار
که نیاید مذکرا بکرم نود و ست داری ای بر قبح خلی غفمت قد مت
نحی بجه به النور صفات سلطنت قهاری ای بخشند که از عیاب عنایت بر مغر
سینه ابرار و کسل دلدار با بقلب و خوار نفس اصحاب از نوب هر لحظه فیض
فصلی بر می و هر دم بادی باری ای عظیم قوتی که برانکشت قد مت
هفت طیفه آسمان و زمین که حساب مردادی و نیک داری و از هر تیری مدد
و از کس نخواهی یادی در هنگامی که با ذیبت الوهیت در هوای هویت
عزت لغت از لبت با طهارت کدیزه داری در باید از سر شاهان کلاه
نور محسنی بصفت قدیم یعنی نیکوکاری که خون خلق بر بزی و هیچ انگاری
کر تو بیا ما جنس کنی یاری برده از روی کار برداری
دره روان منزل عشق چند عاشق کشتی بدین داری
ذو الجلال عزت کال جلالت که ماسر کشکان نه جلالت در اخلاصی در
از مدانت دنیا و دین و طمع خوازی که تو بجا رکان را غم خوازی و نور و مانده
یاری اگر چه بجه نشاد بی چه شود کرم بر داری بفضل که از ما عابر
تباری بجهوت که ما را ماهر و نگذاری ای خالق خلقت خلقت
خلایق ای هادی قطاع خرقه عواقب علائق بمنزل دقایق حقائق
چند آنکه شنیدم از خلایق کس نیست وصل و لایق ای مطلع اقبال ارباب
آمال آستان خانه جلالت ای مضمی آمال هر صاحب عیال آشیانه بی نشانه افلاک
ای بجه وجود ادوات بر هستی ذات تو حواله ای بجهوکان عنایت کوی دل
اجاب سرگردان فلوات میدان غفلت در بده ای بمقتله هدایت آینه
سینه طایبان از نیکوکاران و از بهر ظهور نور و بدار دود از بهر حال دو
الجلال آینه دل خود دود ای عفت داران از ان که کالت یکا نه
شده و ای و هر روز کام در مشاهده س جلالت و اله و دیوانه شده

ای عقل از عشق تو دیوانه شد و در مهر تو دل زخوش بیکانه شد
 هر دم دل و جان مدهن از آن صدیق در شمع جلالت تو بیروانه شد
 ذوالجلال با یزد فیض انوار و مبعی دات العز از در محبت ابرار و
 مجلس اسرار نزد کن باد و تدارک کار لحظه حاضر آملیم بلطف که امداد
 عواطف کرم و اعداد عوارف نف درین دم شاد و ایثار ما اشرار و ابرار
 کردان از هر چه ندر رضای نیست یزد کردان نسیم و رضاهای
 یاد ما کردان آن رفیق خوش حضور و آن شاهد با ظهور و زخمت نور
 ایمان در آن زمان که در گوی عدم نیم این رفیق خوش فلان و این صدیق
 فی نهان مایعنا مگردان تن مادران تا یکی نهان مگردان
 در آن ساعت که مامانم و هوایی ز غفلت من فرو مگردان یو : فی اشرار
 منازل قیامت سلامت مبادا بگذران مقام استقامتی واسطه عزامت
 مادران از ده گذر چنانکه دست لطفت بران بر ایشان نعم امان بخدم
 فضل فرو داد
 ای ضامن آرم که دلی و نر هشت کجا و جان
 ای زخوف تو شهر دل ویران جان من جالت آبادان ای دام نامت مرغ دم آدم
 گرفته بداند ای اندام عود دینت بر جبین هر شاه نشانی ای از آنم خاتمه
 لطفت در جلق هر خلق بهانه ای بتمام انعامت شک دم عذر آن دم نهاده
 بی بهانه ای هشت بهشت در اصول و صلت و صولک بناد و تار از غش و لطفت
 کفایت ترانه ای شهادت در کائنات هفت طبقه نمودی تو در و زخ از آثار
 ناز قدرت کفایت بی زبانه عقل کل در پند سنان عشقت و الهی دیوانه شمع دل
 انبیا و سبل بر لاله شعله شوق بر سوخته چون بروانه
 اهدایم بر سر کرم و مدام خاتمه جان ما را جای شد چنانکه که کفایت غایبی نیست
 جای کفایت هر کجا و برانه ذوالجلال ای دانی که ازین جهت که خاکست
 عزیز و ناز و اکسار و افکار هیچ مایه و از آن طرف که با کست هیچ قوه و قدرت
 و کمال استغنا هم سایه نیست تا آنکه تویی مگر که لطفی سانی
 پیداست که آنجا که منم جنتوان کرد بزمی که مشکوه دل ما که مصباح امان دران
 قرار داد از آن سلسله و ساوس شیطان نگاه دار چون کادوان و ان از شهرها
 غالب عزم سفر عالم جان کنی سر مایه توحید از دست شیطان که غارت گرفتند
 ایام است نگاه دار ازیم مگر نفس بقیانه آورد ایم خدایت که ما از ماحودی

فهم

در میان

دندانه داد حق از آنکه غافلانه تا کجا بهریم در کار خود و کردار به خاطر و آگاه داد
 غطا و نیان و عطا و عصیان بسپار از راه صواب افاندام عدو کاید تو فقی هدایت ماما
 بر سر راه دارد دست نصرت ما از هر چه رضای تو دران نیست کوناه داد
 ای قدر دانت مؤسس بنیان افلاک ای عزت مهندس اشکال آب و خاک ای از آوا
 با سبای آستان ابواب وصال جلال این را ز بر خاسته که لا یتد و کمال الإحصاء
 وهو یدرک الا بصار ای از سائر نغمه مطرب انحراف از این خبر افاده که الا هو العز
 العتبات ای جلالت حکم خدایر از کمال استغنا یعنی الله ما یشا فیضا بر کرون بدین خود
 مبدان زده ای جلالت ظهور و نور کرم آواز صداه غایت در دل دود مبدان
 زده لا اله الا من جلالت بر دست خود اندان زده ز غمخیزان کردن بن سرکشان
 جلالت افلاک و بر خورله قدرت بخت و انش و انفس و الجیوم سحریات با صر کاب
 جلالت ساسع بهام انجام سینه عالا اعلام دهم شکسته که و ما قدر و الله جز قدره
 با جان برآمده عاشقان خلعت هر دم از وی عزت بکس که با ایها الذین آمنوا انقوا
 الله بکی از دودل گرفتار تویی بکایت بغلی امان خورید از تو پیر در صومعه
 بر نور برداشته کفایت حاجات مستخر ابات هم با تو در مشاجات
 آن با اله بر فوط بوش از غرق و ان نره زدی و غرق از غرق
 رحمت دین است حق از آنکه درو حایل فتنیم به آب رحمت مادر انبوی از سر جشمه
 و صول مادر اسیران کوردان از نرد امی از آب شده ام بر کنار چوی معنیت مانجوری
 منعش از لال و صالیب از سر جشمه و صول مادر اسیران کوردان دعوات صالحانه
 در و شان بر شان بکرم خود مستجاب کردان الطاب نیام انجام با و نادر و ام شد
 دار ابواب معاصی و منافی و اسباب فساد و تباهی الهی بر همه مستود دار
 ای سنان العیوب و ای غفار الذنوب و ای مغلب الطغیوب ای لغت باد که جلالت
 انکانت عالم العیوب ای مدبر امور ای بهمه بن دلب و از چشم هر دور
 ای با به در حدیث و گوشه و کوی با به در حضور و چشم هر کور ای هزلان را سنان
 از انسان قولش مجبور ای در صوب خاتمه و صالت عاقبان از جام محبت سرمست و محبور
 روی رضات که دید بایر فتنه عفت صفت که بریده که چون باز چشم از همه
 بر دی سخت شکر و صالت که جشید که نه چون عود سر اری وجود بر جگر غل سوخت
 به شربت شراب عشقت که بعل هر که رسید اگر هست بود نیست شد و اگر نب بود
 هست شد بل که عاشق وی برست شد سلسل محبت چه نیست که دبی هر که
 افتاد از دست شد بوی مهرت شهادت که بشام جان هر که دسیده و الله و سرمست شد

مهرت آشت جان که از که در نهاد هر که افاد ناخاکش بر باد ندهد بر وی قس د
 نشود لیکن آشت که هر شسته بگر شسته جیوی یافت که هر که مرد و نشود
 ذوالجلال لاصدق و از بر لب بحر رحمت دهان امید باز کشاده ایم
 نظره مرادی در خلق جان ما جکان در دم نهشت هستی کرم فادام موج رحمتی نیست
 نابرکنار آفتاب ازین میان همه بختهای اعراض و امید برسان عباد در خلوت خانه
 قدس با انس بر آتش بقا بختان از قلع فرج ذلال افضال و ساع وصال بختان از
 سبازی می همت مازان مستی بدی هشیار گردان و از خودی و از هان
 ای موجودی علت ای معروف بوجودی علت ای در ابروان جلالت خود به جاک بختی
 عزت در حجاب ای شاهد شهودت دور چه سرعفت از دل تا نایب در نقاب
 حسن تو چون می ناید در خال پس جانیش کی توان دیدن خواب ای سرمایه توفیقش از
 عن فوج ای کعبه ایان خزانه ثوابت آدم و شت و ابر هم و نوح ای ملاخان سفته
 در بای جلالت خلل دل و کلمه روح جرم کش شراب و صالت در نرم هضر افضالت
 بر صبح روح هر جگر روح فقه ساز معنی بان سر اجه ملکوت در مجلس جلالت و جبروت
 بر او تاراد وادان ناله دار که سبوح قدوس رب الملائکه و الروح چون
 می آید خواندگان سر ابر و صالت در کتار آفتابان جان می بر و زند و کس
 چه دانند که بجه سان می بر و زند سالکان با دیه عزت در طلب ذلال وصال جان باب
 آمده و بهزار نفس دور و تنبیه آمده و قطره آب بزند طوفان کعبه معرفت در زمین
 کرم خود را بقرار زحمت آفتاب شسته و در مشاهده قبله بحال نشسته و بر سر
 شان جز از حرارت حرمان تاب نرینده جسته به خاک که دوید و بوسه بخند آنکه
 شامه و رن رسنه نافه الا نایافت تا نور محبت تو در عالم یافت
 کس رفته تو بخت که با ست یافت بر کس که ترا لعن و محروم باید بر کس که زانیم و تا
 ذوالجلال اگر در رحمت نکشای گرا جویم و اگر حال عزت نمایم دل
 با که که کم و دنواز توئی اگر نوازی بد که رویم اگر ضاعت مزجایمان فزون
 نکی دغل قلب بر که برم ای کرم و ای عزیز ضاعت طاعت تدادم از خرابه فضل
 باش تو کس از وجود خود بخشش کن در جوده مان جامه سعادت بوشان در
 مامت مان جام شهادت بوشان ای ذاتی اعدال و ای دارائی
 اخلاص ای کمال باکی داشت مهره شد اشد داشت عارفان افرامت مهر و جلد
 انداخته ای جلالت بر باکی صفات و صفات از خاسته شاک سزار کار از زده جرم
 انظر بر عم غریت انداخته ای بر خنده در آفتاب دل ابر از باد آفتاب توید امیه

۳۳
 هزار توفته نهاد که و غن اقرب الیه من جبل لودید ای فخرت و بجزا سویدا
 بر سودا احسان هزار خروار علی با مل ازین میان با کوشه نهاد که و بین
 کفرم ان عذای شدید چون عزت را در میان عرفی نیست نه ان معصمت اند
 ز پلان و نه از طاعت است سودان آنکه در بارگاه استقامت چه اسناد و چه
 مز دور و چه نزدیک و چه دور و چه اصل و چه مهور و چه بر وجه جوان و چه
 قرب وجه بعد ان نشاند حکم و با ت خلاق تجدید
 کس من ان دست عزت جان بدیم باکی نیست هر که شد کشته عشق تو معصومه رسیده
 ذوالجلال از آفتاب بر ما بعضی بزوال و بعضی بر زده رسیده و نفس ما
 هنوز در برده هوا و شهوت است خورشید وصال جلالت بر طارم کرم به اکث
 و دل ما هنوز در برده و خفت است بهار اسرار قریب ناخن ازین ناخن بر و
 و شنه ما صکر فاد تراکم حب جیب غفلت است بر بال حالت عادلان سلطان
 لطفت خمه افامت منصوب کرده اند و ن ما سیر با و کسان عیب اسب بهر
 که ماران ما نشان ماران شکای هستی برهان مار ابر ما به احسان نشان
 بر ذوق محبت و جلالت معصوم بختان ای مهین شکور ای سنار
 غفور ای بداء سویداء عشاقی بی پایان ای شیدا هوای مهرضات جوز ذره
 بی سرو سامانی ای از عذاب جلالت دیدار صد طاق عرق عین آبی تاب بجا موج
 عزت دل عشاقی چون ماهی در لک و تاب بر خشک فاده ماهی اند دلخوا
 مسکت جوی رفه باز آید آب ریشه از موج قلم فضاوت چون بر سحر بهان افاده
 بعش دیوار زنده بر سبیل عظمت تقدیر نشود سیم قهرت جویم می خور و سینه احرا
 و در امید رحمت از بایش حرارت حرمان هر که بر سر وید و آنکه چون جشم
 بر دوخت و بان در بست گرایار که از سرتو کوید که از هر که در گوی توید
 هر که در جاک بان بی نشان نهادان خود بان دهد و از و بان هد فراد
 اگر بر ست از افوقش بجهت که بخ هستی ازین من کون برکت
 عقل کاینجا رسیده سر نهید مرغ کاینجا برید بر نهید ذوالجلال بحر منحصات
 در کاهت برت مغز بان با کاهت که کاشانه دلها با در انور معرفت متو
 گردان مکلان ما را میسر گردان اگر چه در سد کنا هم زندگان در کاهیم
 اصرار نامه سپاهیم اخر نه باناله و اهییم بکرم که بر ما میگر بلطف که
 ما را در بدر ای طوفی شوق در گردن جان هر کدای و نشاهی
 ای حلقه مهر در گوش هر سیدی و ساسی ای دقم عزت جبروت بر جبرین

۳۲ هر بادشاهی ای محقه بند کسان بد که بی نیازیت ناله بااهی ای در دودل برود
 خستگان بازگاه شده توانست بوسه بفرستد بحر کاهی ای جالت در شهر سنان
 جان عیان و هر طای جون کوری بر سر راهی ای کوه با شکوه افعال اخلاص
 اعمال حال در فضاء صغیر جلالیت بخش خیال کجالت کمتر از کاه برکی و خضر
 ان برک کاهی بر فضا استغاثت از شر کمر ناتناکه جسته و خن من اخلاص روح
 بادی نانی بر داده با نیک جری و کجاست کاهی شعله از مشعل عفو و در
 قدریت برخواستنه و هزاران خوار عاصیان مغلسان بر رخ سوخته
 کفن لا اله الا الله ای کثرت هستی وجودم بر عشق و محبت کوهی
 جز کوی تو نیست هیچ کوی جز راه تو نیست هیچ راهی دایم که دو کون را بسته
 یک موج ز بحر لا الهی ذوالجلال لا نامه گردان بر وی مایه بار که
 ما معنی نمی که بد کرده ایم از مایه بارگان بیزار چون هر چه کرده ایم با خود
 کرده ایم عمل مایه بارگان من از آنکه هم در بختی برده ایم و بر ما هر
 فقر مکن که ما خود از تنس تو دل مرده ایم انش طلی در نهاد جان مایه بار و
 که در داد تو بس فرود ایم اگر چه بر محنه بسیار نقش گناه بسته ایم
 اما در لوح دل خرو و شرک باب نوحه سنه ایم انک از همه نومد شیم
 و روی رحمت تو آورده ایم ماهمه ترا ایم اکرا از اد و اگر بنده ایم اگر زنده
 و اگر مرده ایم بخش که جای بخشش است بخشای که جای بخشش است
 ای مالک ممالک وجود ای بر آستانه جلالت سرهای چار ان
 جهان در محو ای در حال بچارگان صابر ناظر ای بر کار که کرد کنان تو در
 و قاهر ای در در محزون رحمت در وقت با نشن انعام هر که ای ارفیق با خزان
 ای در بهمان خانه که رفت در وقت کسرت بدن خوان انعام هر شی بدست
 بر و نه چون لطف خوان احسان از آن دان منطع فضل پشته را فلی ده
 چون دافت سقای کند از مصنع صنع مشته را فلی دهد چون عنایت گوت
 دوزی کند بیانی صد حله و با بوشد در صبح صبح محبت ساقی ارادت
 چون جام انعام کس داند در این چنین هر بلبل را هزار گل نوشاند ای کرمی
 که از خوان افق پیش پیش از باب پیش بگم و در حق و سعادت کل شی
 هم از دین با بهره و هم ایلین با نصیب بهره و ذکر تو که عبد متیب اگر نصیب
 ما نواله زیادت کن چه بخت بود وجه عزت بر سر است پس عجب و نکته است
 بس عزت به که از طبیب در بخور شفا باید و دل مستمند در دمنده از مشا هده طبیب

اکرام

۳۳ و ماسع علیک من بلا ما اذا العلیل من الطبیب فرما که عشق دوست کار دست عجب
 کجا که ویت اشاعت عیب مردم طبیب در دود خود چاره کنند
 من عاجز و در دندم از دست طبیب ذوالجلال لا صدق جوایفی که
 لبت ایشان از عبادت و ثبات نفس پدائی که از نثرم که دیده شان
 پریشان است باغاس بر از آن است صدق جوایفان تو خاسته
 که دست تصرف ما از هر چه رضای تو در آن نیست کوناه دارد
 ظلمت غفلت مانده ایم چراغ فتن مان فرا راه درین دل ما را که بخور نیست
 بخور است بشریت تو بت از اخلاط فاسده فساد صانع کردان نصب ما از
 فضل فضل خود وافی کردان الطرای غنی خود و مستغنی از
 غیر ای جوینده و بوشده کوی رضایت هم ممکن صومعه و همر با کسین
 مردم بدر غیر تو عیسی در سر چون غیر تو خود نیست کجا سخن غیر ای
 بادشاهی که در ملک و ملک و ملکوت با تو همکس ایشان نیست همه را بشق
 نایب است و ترا بکس نماند نیست تو که از عالیشان فی نانی لاجرم بی نیاز از
 انیازی ذوالجلال اگر چه منزلت تو در دست خلت کسی که با تو در حضور
 است و نه بویسیار است ندایم که کیست که محرم اسرار است نه زهره
 نه خورشیدی و نه بهر و نه ماه آه آن تو که در صفت می آبی اه
 هر کس بر می در طلت رفته و بس کردن تو بودی ندی این همه راه سخن مردان
 داهت که ازین راههای مختلف ما را بهیت بر نایه ده بهر سالتکان در کاهت
 که از شر دشمنان نفس و شیطان ناهی ده بطهارت باک دامن که ما را از
 الانش دور دارد و اگر از عالم بشریت زلفت و فتن معذور دارد دیده دل ما را از
 دیدن چهره سعادت میند زبان مایه و شهادت میند
 ای موصوف صفات جلالت ای معترف بنوع کمال ای تهنه ترم بلبلان از
 بر مایه بر ایجاد در اسرار محفمت خطبه حد و نای تو ای تسم و تنم کل و
 کل بیان در تارکی بهار از سم نسیم بر بهای عطای تو شیر بادان از بستان
 غلام دهان طفل بستان از آنا مل فضل و اکرام تو می کشد ما را در سرای غلام
 بستان دهان طفل انسان مجری از لطف و انعام تو می دسد سحر و
 بر سر نیک هفت رنگ ربیع خندان با خندان برک و نوا بدیع فنان در
 پیشگاه و باد که گرم ترده ترین خوانی قرص مدد بر تاب افای در شود
 بهر تو را شدن جلالت مانده بر تارک ثروت ساقی با ورس مدور چون بر بساط

سماط بسیط دور از شود بر نور تو می آید بر فایده نعمت شتافی قافیه شد
استقامت شوریده نقشه در مقام فکندگی شد کیت بر جاده جاده از من
چون بدل هلال رکوع خشوع درین موسم و ایام قیام می نماید چشم من مست
خراب بر خواب ترکس محمود در احرام اشهر حرام مشاهده شاهد صنع
د بوخت بر می کشاید **تأمل** ۲ ثبات الارض و انظر الى آثار ما صنع الملك
عبود من یلین ناطرات و احدا فی الذهب السبک علی قصب الزبرجد شاهدا
بان الله لیس له شریک و بان لاله و طغرای خضر اکواهی می دهند بر ذات یکنا
عارفان دیدند و عاشقان شدند هنر برک کل و نوای لیل زبان نوحیدی
و اداء تحمیدی است که هزار دستان از دفرستان نعت کبریا نوحیوانند
بادها عطر فروشان سرنعت تواند کرد کلهاجز بی تو میکردند
بلبل بی دل از خوف جلا کربان کلین خوب ثمال از ذوق حالت خندان
ان تر کس بران بقدیم تدم یا ستغفار در اسرار استاده میان خواب و بیداره
بغش بر نشان سر و پیش انداخته از عانت سرمباری خدا یا از غایت تقیر
نفس نه بر ما از بر سبک فراخی جوانی در بهار زند کانی میوه طاعتی
مانا که خزان بری در سید بکرم که اعصاب عریان نهال هر بر و جوان
از ساحلار عباده برک و بوائی ده صفات و جفات جفا مانا بنور حق و
طاعت بهائی ده جهره نره نفس مانا بنصیبه نفوی صالحه صفای ده سرکشکان
کوبه هموم حساسی در فضا و طانی مسکن و ماوائی ده بحق کمال قدرت
که دل مانا از نشاندات و صفات خود گردان ماسود و هستی تو منم دیده
ده تا هر چه به چشم من نور دران بنسیم خاطری بخش که جز نقش محبت نید بر د
دلی ده که تا قید قدم از جاده عشق تو بر نگیرد ای مقدر
افعال ای محول احوال حول حالنا الی احسن الحال ای حاکم بی بدلی عهده دانی
جلای اقیاب تجلی جالت ازین غلبه ظهور چشمه ادا که ما کور کرده ای
عباد عشقت در سایان عت از روی غیرت و ندکان بیه خلوت و اراکوت
جهت برهنه و عور کرده ای منج فکر ت در کج هر دماغی از خال شاخنه
خانه ای دست مهرت از روی کج سرت از دل برداخته ویرانه از بسیاری
جودت لشکر و جود لسان حال سهرود بنوا نای تو کو باشد از لب ظهور
معصیت نور اقیاب عت و دامنه دات هر ذره چون سنش در حد قد و شن
و سدا شده اقیاب رخ تو بداشد در جهان دده هویدا شده

وام کرد از حال تو نظری حسن دوست بدید و درواشد عادت بشد از لب بکری
ذوق ان چون بدید گو باشد جام کنی نمای او ما سیرم که بماند چه بودید باشد
عجب که با من همه حضور هم نزد یک و هم دور در بباط نور دی قد و نهاد
که بوقت سر نیاخت در فضاء فضات یا در هوای رضات هم مرغ بال نزد که
بر ننداخت پس کدام پروانه از ان شعله بکزد با کدام دیوانه از ان لفته بگریزد
هوس تو هم طبعی نرزد که سر نازد از تو تو هم مرغی نرزد که بر نرزد
ذوالجلال لا اکو مانا برای سزاوارم و اگر بفضل خود بخوانی بر دایم
اگر نسیم قبولت بیاورد چون کل شکفته شوم و اگر دواغ فواح کل از اسرار
وصالت مشام ایام ما رسد جو بلبل شفه شوم بکرم که بکلی امید باغ جان ما را
نانه گردان بلبل دل ما را با خود بلند اواره گردان
ای حی قدم ای قوم عظیم ای داند نه کبند گردان ابوان دفع ای دادنده بانوان
ان هار صحن منفش میدان ربیع ای نمائنده از سراج ده رخسار بر نکار
ربیع ای از شرین ضرر شعله شع و حلا اینست بر وانی بال حد و ث سوخته
ای از بر تو برقی عزت جلال صدفنت مردم دیده عشاق دامن من کمان
بنوا که غیرت و دونه ای سلسله نقد نرت کردن سرکشان جها ترا در جالت
انقباض گشید ای صبا فضات قیای صبر کاملان چون جاد غنچه دو بر بر نای
جان کل به نای دل در دیده ای سیرغ روح با صد جناح فوج اده حیرمان
از اول روز وجود تا آخر شام شهود هزار بار بال حال دده و هنوز بدامان
قاف قرت تر سبک اکبر چه حرفت جان از خم کریمان با سانه صبحی و یحیی
فه مروجی در حن عهد و عهد نا آید من قبل زده هنوز قطره از جرعه
معرفت بخشیده عقل از رخ تو انز ندیده رخسار تو یک نظر ندیده
جان اذ لب تو خیر نگشته دل از دهنش انز ندیده پروانه بسوخته برو بال
وز شع رحمت شرد ندیده مستغرق نور کشیده درین طرفه که روی خور ندیده
زان محیط مردم چشم جز دامن بر کهر ندیده از غایت حسن روی نبوشت
افهام از و خبر ندید ذوالجلال لا ما بجا کمان با من همه سینه بندگی
بکافاب غناب تو آدم ولیکن از حکم تو روی کرم ندارم در معر که نقد بر
روی در کشیدم و بر ناو ک قضات سیر انداختیم که با سینه قهرت کرا بمانی
استادن با شمر حکمت کرا جاده بجز کردن نهادن ای دامن جلالت از عان
غبار سبک و ملک حد ثان باک عدم و وجود مشتق خاک ناباک بر استانه کبریات

نجه باک جان که بود و نابود ماد و حضرت بقای تو مسلا سب طاعت ناکر ده
 ماد و خزان که گشت از معصیت ما ترا چه زبان و اگر عفو کنی ترا چه
 نقصان می دانی که در سنت که ناپدید بشویش تا قیام بر داد نقاب که از حجاب
 بی طافیم آئی مان باروی که از ادب سوخته فرایتم بجای ده نادر ابریم
 فوسه عیش نایام
 ای خلاف جزو و کل ای رزاق اصحاب تو کل
 ای مسند جلالت بساط سرمدی ای جولان که مرکب بقات میدان بسط از آن
 وابدای شاهد بر وجودت ذرات ذوات شهود ای گواه بر کمال جودت هستی
 وجودی وجود موجودات در حجب هستی عین عدم ای اشغال خطرات و اعمال
 سیات در کف میزبان احسانت جیبادی که از کم ای فراش حکمت از
 بهر اظهار سیات فهادی بساط جباری بر سر برگیر یا انداخه ای جلاد
 همیشه نشتر تقدیر سر عقول فضول بر استانه فضا انداخه
 همچو دره عاشقانت سر زبانه شناخته دست حکمت عقل را دایم زبانه انداخته
 کدام دیک که از شوق جلالت نه گریانیت کدام سینه که از خوف جلالت
 نه ویرانست کدام دیک که از شوق دوست گریان نیست
 کدام سینه که از هجر او بر نشان نیست کدام دل که از سودای او نرفت از دست
 کدام تن که لکه کوب پای هجران نیست دلی باز نمای که از سودای مهر تو از
 دست نرفت جانی نمای که از خن خانه عشق تو سر مست نرفت چون آشنا و
 پیکانه و غافل و دیوانه از کوی تو می خزند این جرات از دست و این جرات دور
 است این چه راه اصل و این چه راه مجبور
 من بجا چه کردم که چنین مجبور
 محب سر این خود من که چنین نزد گشت راه انداخته کار دهی تا در گشت
 نکه سر تو از حشم خرد با دست چون ساقی تو می ماد آئی ده چون مقصود
 تو می ماد آئی ده جوان در پناه فضل اول و دوم آب خوردم مکذرات
 که با خزان سر چشمه رحمت نشسته مان کردم کسب کان نواله احسانم خوانی
 در این از خار واران جام السیم با غری ما را بنوا
 ای کرم غفور ای حلم صبور ای با شاه فی مشیر و منشور ای سلطان
 و درو سنور ای جنود قضاء تو منصور ای و قود عطای تو موفور ای بخشنه
 تقدیرت عامل خیر و خیر از ولایت بد بر معزول کرده بطغرای منشور
 الفت و دو کاین و الکان مقدر و ای جبار و باستانه خانه بر طول و عرض
 خطه ارض که عبادت از حد ملکت در بهار و خزان و دی و نمون شمال

و چون

و چون صبا و دیو بود ای یک برده نوای زمزمه تسبیح وادی خطبه تحمیدت در قبه
 سهل و برقه جبال ناله جان کداز و خوش و نغمه و بسوز طیور ای شعله شعله
 جسم شفاف خور و لعه مشعل فقر و سرچ کواکب و دموع شمع ثواب از
 غلات شعلات جلالت عکس یک بری و بر تو یک نور ای یک روشنا
 از کدوان قدست و دوندگان اجساد جاد و کوندگان ذوات نبات
 و جندکان روان جوان و دوندگان و انسان بر جاده جهان از سرحد
 عدن عدم تا منزل و جود از ابتداء و هر تا نغمه صور ای عابدان صومعه
 قدس و زاهدان خلوت خانه انس بر سر جاده طمع و انالخن الصافون
 و انالخن المسجون چون حرما مجزون دم ما عرفا و قدم ما عید نالک
 یوسنه در حجب و دامن عجز در کشیده از خجالت بقیض و قلت حضور ای
 برورد یک قطره نطفه چون نقطه مقطر در صدق نارسد در عین فقر
 ادحام و اصل از جمال جلیل چه نشان دهد که تنج جلالت کرد بساط قرب
 امان دهد ای جمال لا زلت در ستر عزت و ما قدر و الله و سق غلظت الا
 الی الله از بام ازل تا شام ابد از حشم جسم و دید بر سر سر از غایت استغنا
 کبریا محبوب و مستور
 دور کرد و دل ایچ از نظم دور
 تو چرا و در جشی و نه از دل دور دور دلم حاضر و غایب شده از دید من
 پس عجب باشد و در دایره ظلمت نور پس که یاز تو گم من تو ام اکنون که تو
 ذکر غایب همه غمت سمرند اهل حضور
 خدا یا بنفس اصحاب حضور
 بر سینه ارباب سرور که غبار برفه از ساخت سینه از جمع دور
 کردان نفس ما از منهیات صور کردان قدم ما از طلب ناسند در بند
 دم ما بکنن صواب بکشا عیب مایه دیده ما بیا
 ای احدی هیکل
 شخص ای صمدی هیات نقص ای مبدع فی نظیر ای علم بذرات اشیا خبیر
 ای حکیم بکال کبریا کبیر ای کرمت بخشنده فی ملال از سوال هر مبرم
 ای رحمت پوشیده برده افضال بر جبرام هر مجرم ای غنی که اگر سگان
 خطا بر قدس و مستوطنان مناظر انس و باکان مصفا دلی لا یعصون الله
 ما امرهم که نهاده صوامع ملکوت و عباد سراج جبروت اند چون غزایل
 سرعیان بکربان طهیران بر انداز کمال ملکت برایشه نقصان بنده برده
 ان الله لغنی حمدی فی نازی که اگر قطان خطه خطا و سسات بل که سگان
 مغان و سومات و طایفه شیاطین با همه ظلم و ذم و کفر و فرقه بخره

۲۴۰ معکس سجاده قید و وساده نهید شوند در خانه خانه بی نازت جوی مفراید
ای ذات تو از کمال اسفنا فرد فارغ زیادت و کناه زن و مرد
کمر عرصه کائنات کا فر گیرد بر دامن کبریات نشیند کرد از طاعت بسیار
ابلیس تراجه سود و از کناه اندک آدم تراجه نقصان بود از خاک بسیار
چه غیر ترک کناه خدا یا بفضل که با ما آن کنی که تو سن از این ما
ان ممکن که ما مستوجب اینم آستین می گیرم چون بند این استایم
کر بخوانی و کر بر خانی ده بجای ذکر می دانیم
ای حیرت داد وجودت
دامایار وجود ای بر برت بوسنه ده را تیار وجود ای نادر دخت و است
بحکم و رحمتی و ست کمال شی از استن عدم در استنای نیم همیشه اند
وجود ای استن از لطفت در با ذان جهان با شاد کل موم هوسه شان فی
من دور و مده از دل نا اید در اسن کان وجود ای ظهور نور جلال
صعدت بر سر پهم ایانسانه الا فاق از آینه تیره در و دیوار وجود
ای جویان نقطه بی دایره ذات با ثبات احدیت بر بخته عزت بر کار و کار
عقل بر بندار وجود ای شاخوای بارگاه سلطانی جبر و ثبوت در قیود
دی سعه وان من شی بالخان حال بالغد و الاصال دد ساز موسیقی قادیان
ادوار وجود ای برق اسفنا هست قهرت از شوق بی نازنی ان نشاید هم
جسته و سوخته بالک خاشاک و خاز وجود ای بوسه ایمال معرفت در نقاب
و مافرد و الله بر جهره غطت حجاب عزت جلال بر لسته و از بهر مشربان
ان الله استرئ من المؤمنین طاهر نشسته و در سر با زار وجود در سخن
چون و انجمن اطلال و دمن شاهدان لعل رنگ کل و لعنان چون جهه
سنبیل و اطلس بوشان لاله و عطرین و شان ناله اگر چه مشاطه صبا
هر حسنی بو جبهی دگری آید و لیکن دیک مردم دیده آریاب دل که
اصحاب و مصلحت و محسن شاخ و صل اصل مشغولند سر جسته و حدت
در عن آب بر لوح خاطر و عجز و خیر سنده خدا الکه بود کثره اشجار و جرد
ای ذات تو سردن اسرار وجود نقش صفت بر در و دیوار وجود
در برده کبریا نهان کشته ز چشم و اسناده عیان بر سر با ذار وجود
ای و احب الوجود بفض جودت و با نعام موجودت که در در و دیوار موعود که شد
و مشهور روح و بدن حاسد و محسود کرد اند آستین و دامن جان
و تن ما دایر جواهر انعام و زواهر جود کردان هر قاصد که در راه

